کتاب دوم

طهران مخوف

یا

یادگار یک شب

جلد دوم

تصنیف

مرتضی مشفق کاظمی



طهران بهمن ۱۳۰۵

قیمت ۵۰ قران

فصل شانزدهم

آفتاب تدریجاً در آسمان بالا میرفت و اشعهٔ زرین آن بیابان از برف مفروش شده را فرا میگرفت . خداداد . کردارعلی وقربانعلی نزدیك ده رسیده بطرف چپ پیچ خورده در جهتیکه محبوس چند ساعت قبل حرکت کرده بود رفتند . همینکه بدرکاهدان رسیدند قربانعلی آهسته آنرا کوبیده چون جوابی نشنید در را باز کرده سه نفری بدون صدا داخل شدند .

محبوس که اگر خواننده حدس زده باشد فرخ بود در زیر مقداری کاه و یونجه بخواب رفته و گوئی آن رختخواب زننده بهترین آرامگاه لطیفی بود بدیجه خود را جمع و کوچك نموده و بنظر میامد که بخواب راحتی رفته است قربانعلی نمیخواست او را از خواب بیدار ساخته باعث زحمتش بشود ولی همان موقع فرخ چشمان خود را باز نموده با اضطراب گفت : میخواهید مرا دوباره دستگیر کنید لازم به منازعه نیست من ضعیفم من حاضرم ببرید مرا .

جوان در آن حالت خواب و بیدار چنین تصور مینمود که ژاندرمها آمده و چون همان موقع در خواب دیده بود که ژاندارمها برای گرفتن او آمده اند این مسئله را واقع تصور میکرد ولی قربانعلی نزدیك او شده با صورت خندان و لهجهٔ پر از ملاطفت خود گفت : ای جوان الحمدلله خداوند با ما همراهی کرده آنها را از تعقیب تو باز داشت ژاندارمها رفتند وحالا تو کاملا آزادی . در چشمان فرخ برق شعف ظاهر شده سپس با حزن تمام گفت :

یعنی تصور میکنید که دورهٔ سختی من باتمام رسیده و دیگر از جور و ستم آنها راحت خواهم بود .

ایندفعه رعایا با هم جواب دادند : آنها رفتند و بفرار تو اهمیتی ندادند و نزدیك بود که اگر جوان بار دیگر اظهار نا باوری نماید به امامزاده ده قسم یاد کرده او را قانع کنند .

فرخ خیال کرد که دورهٔ مشقت برای او باتمام رسیده پس روی را به آنها نموده گفت : خوب حالا من چه میتوانم برای شما بکنم از من که چیزی بر نمیاید .

قربانعلی با مهربانی تمام دست او را گرفته گفت : ما را هیچ نخواسته و نمیخواهیم و اگر مایل باشی تو را با خود همراه برده بیش از این در زحمت نمیگذاریم .

آنگاه بدون تأمل قربانعلی و کردارعلی کمك نموده دستهای فرخ را گرفته از زمین بلندش کرده بدون اینکه دیگر اظهاری بدارد او را بطرف ده حرکت دادند .

اهل ده تك تك از خانه های خود خارج شده از مشاهدهٔ فرخ و رعایا متعجب شده بطرف آنها آمده از چگونگی سؤال مینمودند .

ولی همه جز اینکه بیچاره ایست از شدت سرما در کنار جاده از حال رفته بود و ما او را بخانه میبریم جوابی نمی شنیدند .

ده دقیقه بعد فرخ در خانهٔ دهاتی قربانعلی که در پائین تپه قرار گرفته و مختصر از دو اطاق کوچك بود داخل شد . قربانعلی هنوز متأهل نشده با مادر پیرش زندگانی مینمود بمحض ورود فرخ را بطرف اطاقی که در قسمت شمالی واقع شده بود هدایت نموده اورا امر باستراحت نمودن کرده و فوراً مادرش را صدا نموده واقعه را مختصراً برای او شرح داده و از او خواست که کمی آب گرم نموده تا زخمهای کوچك جوان را بشوید .

کردارعلی هم بخانه خود برای انجام امور زراعتی خرد خدا حافظی

نموده رفتند ولی قربانعلی فرخ را ترك ننموده پس از آنکه با کمك مادر جراحات او را شست و شوی داد بحمام کوچك ده هدایتش کرد آنوقت پیراهن و شلواری از خود باو عاریت داده و چون روی لباسی بیش از یك دست نداشت بالاپوش زمستانی خود را که بشکل یاپونچی و آستین های آن راست می‌ایستاد باو واگذارد فرخ اعمال رعیت جوان را نگریسته پس از مقایسهٔ آن با رفتاریکه دیگران با او نموده بودند نمیتوانست بفهمد که باید نسبت بدنیا خشمگین و یا خوش‌بین باشد . ظهر آنروز آبگوشت دهاتی خوبی از طرف مادر قربانعلی تهیه شده و فرخ در مصاحبت آن دو نفر مختصری خورده گوئی پس ازمدتی میفهمید که مجدداً در زمرهٔ موجودات قرار گرفته غذائی میخورد .

بعد از ظهر آنروز قربانعلی فرخ را براحتی مجدداً امر نموده و ضمناً ازاو خواهش نمود که شرح حال خود را مختصراً بیان نماید فرخ نمیتوانست حقیقت را اظهار بدارد زیرا اولا ممکن بود گفتهٔ او را باور ننموده دروغگویش بدانند و درثانی نمیخواست آن وقایع موحش را کسی مطلع شود پس از قربانعلی معذرت خواسته فقط برای او قسم یاد نمود که تقصیری نداشته و بدون دلیل در میان محبوسین قرار گرفته بود .

قربانعلی چون جوان را صادق میدانست نخواست اورا در زحمت گذارده در صورتیکه مایل نیست تاریخچه‌اش را بداند بنا بر این باو گفت :

هرچه بودی برای من مساویست قلب من گواهی میدهد که بی تقصیری و این بیدینها بدون جهت تورا حبس نموده بودند حالا که نجات یافتی خود میدانی هرچه مایلی بکن و من آنچه را ممکن است بتو کمك خواهم نمود .

یکبار دیگر جوان از قربانعلی ساده‌وار تشکر نموده اورا در دل به غیرت و حمیتش تبریک گفت آنوقت پس از لحظهٔ از او پرسید که آنجا کجاست و چه مسافتی تا سرحد دارد ؟

قربانعلی هم جوابداد : اینجا احمد آباد نام دارد و پیاده دو روز راه تا سرحد ایران و روس است و اگر بخواهی مشهد بروی اقلا ده دوازده روز راهست ولی باسرمای این فصل کسی جرئت پیاده سفر کردن را ندارد

فرخ گفت : رفقای محبوس من باید بکلات بروند شمامیدانید از اینجا تا کلات چه اندازه راه است .

قربانعلی پس از مختصر حسابی که با انگشتان نمود جوابداد بلی شاید شش روز راه باشد ولی چون برف زیاد آمده و راه عبور و مرور مسدود گردیده ممکن است شش روزه هم آنجا برسد .

فرخ آهی کشیده تاسف درونی خودرا بر حالت آن بیچارگان با جبهه محزون خود فهماند .

صحبت مابین آندو آنروز ادامه پیدا کرده کم کم رنج و درد جوان نقصان یافته آهسته آهسته بخود آمده گاه گاه خنده تلخی در چهره‌اش نمایان میشد .

جوان نمیدانست حالا که نجات یافته ، حالا که دورهٔ مصائبیکه ف . . . السلطنه و رفقایش برای او تهیه نموده باتمام رسیده ، حالا که دیگر در قید اسارت نیست چه باید بکند ، برگشتن برای او غیر ممکن بود زیرا طاقت پیاده رفتن از او سلب شده و برای‌سواری نه پول و نه وسیله داشت .

قربانعلی هم که منتهای مردانگی و غیرت‌را بخرج داده باو تا آن حد خدمت کرده بود پولی نداشته و در صورت داشتن شاید بیش از مختصوی بمیزان یکی دوتومان نمیتوانست تهیه نماید و البته این مقدار نه کافی و نه ممکن بود که ازو قبول نماید .

پس فرخ روی‌را باو نموده گفت شما که این اندازه مهربانی کرده باعث خلاصی من شدید آیا خیال کردید که بعداز نجات یافتن من‌چه خواهم کرد ؟ من وقتیکه حبس بودم تکلیفی داشته میدانستم چه هستم و چه سهمی در زندکانی دارم ولی امروز نمیدانم چه باید و چه میتوانم بکنم .

قوربانعلی مقصود جوان را فهمیده با مهربانی گفت . هیچ دراینجا میمانی ماشاءالله جوانی ومیتوانی کاربکنی . اگـر با ما همکار شوی سهمی داشته قوت لایموتی خواهی داشت و اگر قدرت کار نداری باز حرفی نیست چون مهمان منی در زندکانی با ما شریك شده هر چـه داریم باهم میخوریم

رعیت خوش قلب محبت غریبی نسبت به فرخ احساس میکرد جوانرا مانند برادر خود نگریسته وحقیقتاً صادقانه باو میگفت که از نان جوین آنها سهم بردار خواهد بود

فرخ مجدداً در قابش قربانعلی را تحسین نموده آنکاه باواظهار داشت : حالا که وسیلهٔ برای رفتن نیست منهم مجبوراً اینجا مانده کار میکنم و با اینکه از امور زراعتی سر رشته ندارم تصور مینمایم پس از مدت مختصری بتوانم اقلا از عهدهٔ کارهای کوچك برآیم .

قربانعلی جوابداد : نه اینطور نیست کار ما فرنکی‌مابی نیست کار ما زحمت کشیدن و عرق ریختن است از عهده هر کس بر میاید انشاءالله بعداز دو سه روز که حالت بهترشد و قوتی گرفتی باهم کار کرده بزودی یادخواهی گرفت

آنروز دیگر در آن موضوع صحبتی مابین فرخ و قربانعلی نشده قربانعلی برخاسته باطاق دیگر رفته فرخ را تنها گذارد تاساعتی بیارامد فرخ هم سررا بر روی متکائی تکیه داده در دریای فکرفرو رفته آنچه بود و آنچه نزدیك بود بشود بنظر آورده باخود میگفت حقیقتاً در این سن کم باندازهٔ کافی رنج کشیده‌ام .

ایام پیش او مرتباً در مقابل نظرش آمده بیاد هر کدام جبهه‌اش تغییر کرده کاهی محزون و کاهی غضبناك میگردید وقتی چهره مهین عزیزش‌را بخاطر میاورد از فراق او محزون‌میشد هرکاه بیاد عفت و بی گناهی اورا تصور مینموداز اینکه نتوانسته بود انتقام‌اورا بکشد محزون میگردید و هر وقت جواد و حبس شش ماه و چوب خوردن اورا بنظر میاورد اندوهناك شده بر ظالمین لعنت میفرستاد و بالاخره هر وقت پدر پیر و دایه مهربان و رفیق صمیمی خود احمد علی‌خان را در مقابل خود میدید غمگین شده میگفت آیا آنها میدانند من در چه حالتی هستم ؟

ولی هر زمان که چهرهٔ عبوس و متغیر ف . . . السلطنه را بنظر آورده ملاقات آخری اورا در اوین مجسم مینمود غضبناك شده تنفری نسبت باو احساس مینمود و هم چنین هرکاه علی‌اشرف خان و سیاوش میرزای خودپرست و محروم از انسانیت را بخاطر میاورد خشمگین گردیده بالاخره هر وقت تزویر حضرت آقا . . . را بیاد آورده غضبناکتر شده میگفت شاید آخر روزی برای انتقام برسد .

بر اثر خستگی زیاد جوان را خواب درربوده چشمان درشتش را فرو بسته صدای نفس آرامش بلند گردید .

قربانعلی هم او را راحت گذارده پس از اینکه بمادرش گفت در انجام خدمت مهمان درغیبت او بکوشد و هرچه برای شام میپزد بمیزان سه نفر باشد از خانه بیرون رفته بطرف منزل کدخدا حرکت نمود .

قربانعلی با خود قرار گذارده بود که نزد کدخدا رفته شرح حالت جوان را بیان نموده چون کدخدا شخص نیك نفس و از طرف دیگر عموی اوست خواهش کند که اجازهٔ اقامت بجوان داده ضمناً یك مقدار زمین را برای کار او تعیین نماید .

کدخدا پس ازاطلاع یافتن تقاضای برادرزاده را پذیرفته قسمتی

را که جوان در آنجا بایستی کار کند به قربانعلی نشان داد .

قربانعلی با خوشحالی تمام بخانه برگشته همینکه نزدیك اطاق رسیده نفس آرام فرخ را شنیده گفت : بیچاره از خستگی دو باره بخواب رفته بنا براین نباید راحتی او را برهم زد .

چند ساعت گذشت هوا تاریك شده وقت شام دررسید قربانعلی برخاسته نزدیك در اطاق شده جوان را که براثر صدای در ازخواب برخاسته بود بشام دعوت کرد .

با میل تمام شام مختصر دهقانی که آنشب عبارت از شیر و نان و کمی پنیر بود صرف نموده آنوقت قربانعلی باو مژده داد که برایش قسمتی زمین گرفته و میتواند همینکه هوا بهتر شود شروع بکار نماید .

فرخ ازاو تشکر نموده در دل گفت حالا که اینطور مقدر شده باید تحمل نموده دید چه میشود .

سه چهار روز بعد فرخ لباس دهقانی که در همان ده ترتیب داده شده بود در بر نموده کلاهی نمدین بر سر گذارده دهقانی واقعی شده با معیت قربانعلی بکار کردن پرداخت .

سه ماه گذشت فکر مهین از متخیلهٔ جوان خارج نشده نمیتوانست یك چنین زندگانی را برای خود همواره بپسندد با شوق و میل تمام مایل بود که هرچه زودتر خود را بطهران رسانده از ملاقات مهین و دوستان خوشنود شده ضمناً در صدد انتقام کشیدن برآید .

ولی هر دفعه که تصور مینمود اگر ضعیف بطهران برگردد ممکن است دوباره دچار یك چنین وضعیاتی شود لرزیده میگفت : نه من اگر طهران میروم باید قوی رفته قادر بانتقام کشیدن مختصری اقلا بشوم ولی آیا این امید برای یك رعیت فقیر بیچاره مضحك نبود ؟

یك ندای قلبی باو میگفت وضعیات اینطور نمانده هر چند که

عجالة دور و برای او همه چیز غیر میسر است ولی روزی صورت دیگر زندگانی پیش خواهد آمد !

همانطور هم شد :

تقریباً شش ماه بعداز اقامت او صاحب آن ده که حسینعلی‌خان نام داشت و سید بود برای سر کشی آمده روزی فرخ را مشاهده کرده از قربانعلی که آنموقع پهلوی او مشغول کار بود پرسید این کیست من سابقاً اورا ندیده بودم .

قربانعلی میخواست حقیقت‌را نگفته دروغی بگوید ولی گوئی حس غریبی اورا باظهار حقیقت وا داشته گفت‌جوان درجزو محبوسین بوده و آنها چون اورا بی تقصیر دیده‌اند نجاتش دادند .

سید حسینعلی خان در بدو امر از اینکه رعایایش حالا باندازهٔ جسورشده‌اند که باوامردولت یاغیگری نموده محبوس‌را نجات‌میدهند قدری بخود ارزیده ولی بعدمایل‌شد که هویت جوان‌را بفهمد بنابراین فرخ‌را صدا نموده گفت : امشب بیا پهلوی من .

فرخ تعظیمی نموده آنشب‌خدمت آقا رفت آقا هم پس از مرخص کردن کدخدا از او سؤالاتی نموده جوابهائی شنید .

سیدحسینعلی خان با اینکه چندان اطلاعاتی نداشت ازجوابهای فرخ فهمید که جوان صاحب معلومات و همچنین از رفتارش حس‌نمود که از طبقات پائین نیست بنا براین چون در آنروزها بتوسط وکیل ناحیه در طهران مشغول بود عضویتی در قنسولخانه دولت در عشق‌آباد گرفته در جزو دیپلماتها قرار گیرد و بخیال خود با زنان ارسی عیش نماید و برای این شغل سواد کافی نداشت بفکرش چنین رسید در صورتیکه فرخ معلوماتی دارد وجود یك چنین پیشکاری برایش لازم است آنوقت از فرخ که محمد رضا معرفی شده بود سؤال نمود سواد نوشتن هم داری ؟

فرخ جواب داد بلی و فوراً بامر آقا چند سطری نوشته تقدیم کرد آقا هم بعد از مشاهده خط او مدتی حیران شده چندین مرتبه ماشاءالله ماشاءالله گفته بالاخره اقرار کرد که خط وسواد و گفتار فرخ بمراتب از او بهتر است .

سپس بدون اینکه پروائی کند اظهار داشت که برای او آنروزها درطهران مشغول دست وپایند تاشغلی درقنسولخانه عشق آباد درست کنند وآن چند روزه باید جواب قطعی بیاید وچون اینمسئله تقریباً حتمی است زیرا وکیل میداند که اگر اینکار را تمام نکند دفعهٔ دیگر وکیل نخواهد شد وبنا براین ازپاره کردن چند جفت کفش برای این شغل دریغ نخواهد ورزید وجود شخصی مانند فرخ برای او خیلی مفید است .

فرخ ازخدا چنین چیزی را میخواست زیرا اقلا امیدوار بود درخدمت آقا روزی پولی تهیه نموده قادر برفتن طهران گردد و الا سالیان درازکار در آنده اورا به پیاده رفتن تامشهد هم توانا نمینمود پس او هم رضایت خود را اظهار داشته به آقای بیسواد گفت که با کمال افتخار این شغل را قبول کرده درانجام فرمایشاتش حاضر است .

هم آقا وهم فرخ از این پیش آمد خوشحال از یکدیگر جدا شدند .

آنشب فرخ خوابهای خوشی دیده مرتباً از خواب جسته میگفت : اوه خدا مرا از این ده رهائی داد قلبم گرفته شده بود زن باید او را به بینم من باید طفلم را که حالا در شرف بدنیا آمدنست ببوسم .

آقای جوان هم درخواب میدید که قنسولگری عشق آباد را باو داده و زنان «ارسی» زیادی در اطرافش قرار گرفته وهر دقیقه با یکی از آنها لاسی زده و مشغول تعیش است .

۱ صبح زود مجدداً آقا فرخ را احضار کرده گفت : تو

دیگر لازم نیست اینجا کار رعیتی بکنی همینجا پهلوی من بمان .

همانموقع صدای پای اسب سواری که بسرعت طرف ده میامد برخاسته ده دقیقه بعد کدخدا وارد شده اظهار داشت که قاصدی ازطرف شهر آمده حامل کاغذیست .

سید حسینعلی خان با عجله تمام اورا احضار کرده گفت : شاید حکم کار مرا آورده .

حدس او درست بود زیرا قاصد که یکی از نوکر های آقا بود پاکتی را تقدیم کرده او هم پس از باز کردن بلند خواند که از طرف وزارت امور خارجه شغل منشی گری قنسولخانهٔ دولت علیه را در عشق آباد باو واگذار کرده اند و در مقابل انجام این خدمت ماهیانه صد تومان حقوق خواهد داشت .

شعف آقا بحد کمال بود نمیدانست چه کند همانروز خواست ده را ترك نماید پس به فرخ گفت : خودرا حاضر کن که باید همین امروز برویم .

فرخ نزد قربانعلی رفته شرح واقعه و خیال عزیمت خود را بیان کرد بیچاره قربانعلی باندازهٔ محزون شد که مزیدی برآن نمیتوان تصور نمود چه علاقهٔ غریبی نسبت بجوان پیدا کرده و بنا براین نمیتوانست تصور کند که باید از او جدا گردد ولی چون میل جوان را در آن میدید مجبوراً رضایت داده باو گفت خود میدانی خدا همراهت باشد ما را فراموش مکن .

فرخ ساعتی دیگر ازاو تشکر نموده چندین بار اورا دوستانه بوسیده فهماند که تا چه حد نسبت باو شکر گذار است .

بامر آقا اسب لاغری که متعلق به کدخدا بود برای سواری فرخ حاضر کرده قربانعلی تا دقیقهٔ آخر او را ترك ننمود .

فرخ تا موقعیکه ده را میتوانست به بیند سر را برنگردانده قربانعلی را نگریسته و منزل سه ماههٔ خود را از نظر دور نمینموده

میگفت : او خیلی بیشتر از آنچه که توقع از انسان باید داشت برای من نمود اما آیا منهم قادر خواهم شد روزی تلافی بنمایم ؟ چند دقیقه بعد سراشیبی در پیش آمده و طبیعتاً ده از نظر غایب گردید .

آنوقت فرخ باخود گفت حالا ، زندگانی دیگری شروع میکنم ولی نمیدانم که بمقصود نزدیك و یا از آن دور میگردم ؟

فصل هفدهم

تاریخچهٔ ایام هجران (بقیه)

یکماه بعد از آن واقعه آقای سید حسینعلی خان در قنسولخانهٔ عشق آباد به سمت منشی گری با پیشخدمت جوانش وارد شده بدون اینکه در تمام عمر اطلاعاتی از امور وزارت خارجه و وظایف آن داشته یا اقلا شنیده باشد باجدیت تمام بانجام خدمات مربوطه مشغول گردید

هیچکس تحمل منشی باین درجه جدی در قنسولگری ندیده بود . آقای منشی کمتر با کسی معاشرت کرده و معروف بود که بیشتر در منزل مانده و در ایام بیکاری کتابی راجع به صلح عالم و وسایل عملی آن مینویسد .

فقط بدبختی آقای منشی دراین بود که به هیچیك از زبانهای خارجه آشنا نبوده ، روسیه را «ارس» نامیده و ازجغرافی اطلاعاتش مانند وکیل معروف باندازهٔ بود که آلمان را غیر ازفرنگستان دانسته ، به سد اعجوج مأجوج عقیده داشته . مانند آن معلم تاریخ سیمرغ را هنوز در کوه قاف تصور مینمود .

روزنامهای مهم طهران و روسیه را آبونه شده اطاقی مملو از آنها تهیه کرده چنین مینمایاند که دائماً بقرائت آنها مشغول میخواهد عقاید همه را فهمیده صلح عالم را بطریق خوشی پیشنهاد کند .

برای حفظ حیثیات دولت متبوعه از هیچ زحمتی دریغ نکرده

حتی حاضر بود دوقطره خون خودرا هم در راه وطن عزیز بریزد ولی خوشبختانه فداکاریش هنوز موردی پیدا نکرده بود .

اغلب اوقات محاورهٔ طولانی با پیشخدمت محرمش داشته نتیجهٔ تدقیقات خود را اظهار کرده رای اورا سؤال مینمود و چون آنموقع جنگ بین‌الملل در پیش بود سیاست عالم‌را طرف مطالعه قرار داده عقیده آقا شیخ جعفرعلی دامغانی را راجع باینکه دنیا روی به آخرت است و بالاخره آنچه کفار در عرض این مدت درست کرده اند بدست خود خراب نموده مجدداً به چراغ روغنی و الاغ بارکش محتاج شده دست پیش ما درازخواهند نمود پسندیده میگفت : حقیقة قریحه حضرت آقا شیخ جعفر علی چیز غریبی است ؟

و مخصوصاً هر وقت که «روتر» خبر غرق کشتی بزرك مانند « لوزیتانیا » و یا سقوط آیروپلنی را میداد فوراً اظهار میداشت یک قدم نزدیکتر شدند ما باید دو دستی الاغ بارکش‌را چسبیده نگذاریم که از دست برود .

فرخ در خدمت یك چنین آقائی بود و تمام امیدش آنکه‌روزی پول کافی تهیه نموده سپس ترك خدمت گفته بطهران خواهد رفت

در عرض این مدت فرخ چندین کاغذ بعنوان پدر فرستاده ولی بواسطه جنك و سانسور های سخت مکاتیب در سرحدمانده ویا چون حاجی آقا که آنموقع در خانهٔ مالکی او میزیست هر دفعه عدم‌معروفیت مخاطب پاکت‌را بفراش پست اظهار کرده بود جوان جوابی دریافت نکرده بود

فرخ بکلی ناامیدشده‌تصور مینمود که پس از گرفتاریش اقوامش را هم در تحت نظر گذارده آسیبی رسانده‌اند

آقای سیدحسینعلی خان هم بدبختانه همان اندازه که در حرف زدن و اظهار عقیده کردن سخی بود در پول دادن دست تنگی داشت .

در عرض سه ماه به فرخ حقوقی نداده و هر دفعه که جوان

درخواست حقوقی میکرد بعذر اینکه دولت مرکزی بی پول است ، خرج تحصیل آقازادگان حضرات وعاظ و شهریه شاهزادگان ، مواجب پیشکار کور رئیس الوزرای جانی و اقوام حضرت اشرف زن چوب بزن مهلتی نداده نمیگذارند چیزی برای سایر مامورین دولت بماند فرخ بیچاره را که از اوضاع طهران بهتر مطلع بود و غارتگران را خوبتر میشناخت ساکت مینمود .

ولی پس از اینکه شش ماه گذشت و بعداز اینکه فرخ فهمید بولی رسیده و آقا از دادن حقوق ابا میورزد اورا باترك خدمت کردن تهدید نمود .

سیدحسینعلی خان مضطرب شد زیرا اگر فرخ اورا ترك میمود حیثیاتش از میان میرفت چه شخصاً نوشتن صحیح نمیدانست وآبروئیکه تا آنزمان برای خود نگاهداشته بود فقط براثر دستورات فرخ بود اگر فرخ صورت چند کاغذ را برای او ننوشته باو یاد نداده بود که اقلا درچه موقع چه بگوید تا آنساعت هزاران دفعه دولت را در مقابل اجنبی مفتضح کرده فهمانده بود که در انتخاب او وکیل محترم چه اندازه برای حیثیات وطن عزیز خدمت کرده است

پس از ترس و لرز تمام مواجب شش ماهه فرخ را ادا کرده از او معذرت هم خواست .

فرخ هم چون هنوز وجه را کافی نمییافت از رفتن خودداری نموده درخدمت قنسولگری باقیماند .

درعرض اینمدت روابط آقای منشی با وکیل معروف همیشه مرتباً برقرار از حالات همدیگر خودرا مطلع میساختند وکیل باو مینوشت هنوز پارلمان افتتاح نشده اما درصورتیکه باز شود انتخاب دوره جدید را فراموش نکرده دستور آنرا به املاك خود بدهید منهم درعوض حمایت شمارا نموده اگر عالم هم بمخالفت برخیزد تا جان دارم راه ترقی را برای جوانان منورالفکر مانند شما باز خواهم

نمود ولی شماهم بیکار تنشسته گاهگاه کسی را وادار کنید که از آنجا باپست برای جراید اخباری نوشته ازشما شرحی بدهند .

حسینعلی خان مطابق دستور وکیل رفتار نموده درآنروز ها اغلب درستون اخبار جراید ازعشق آباد شرحی مبسوط راجع به‌منشی قنسولگری دیده میشد .

اخبار مساعد جراید و دست و پای وکیل آن ناحیه اثر خودرا نموده چون آنموقع منشی اول قنسولگری بادکوبه معزول شده بود آقا سید حسینعلی خان پس از یك سال اقامت در عشق آباد ترقی کرده مأمور بادکوبه گردید .

فرخ این تغییر ماموریت را بفال نیك گرفته گفت از آنجا راه رفتن طهران سهل‌تر میشود و زودتر میتوان عزیمت نمود .

آن موقع انقلاب کبیر روسیه شروع شده حکومت آذربیجان وگرجستان و ارمنستان تشکیل گردیده زمزمه‌هائی در اطراف شروع انقلاب درآن نواحی‌هم میرفت ولی‌این قسمتها خیال آقای‌حسینعلی‌خان را مشوش ننموده با فرخ به بادکوبه حرکت نمود .

چون روسها از هر طرف سرگرم جنك کاچاك ورانکل بوده نمیتوانستند نظر خودرا به آذربایجان و جماهیر دیگر متوجه کنند بنا براین وضعیات بادکوبه چندان صورت موحشی نداشت .

ولی تقریباً پس از شش ماه اقامت در موقعیکه فرخ خیال‌حرکت بطرف ایران را داشت خبر شکست حتمی سه سردار منتشر شده‌معلوم شد که قشون سرخ بطرف قفقاز حرکت میکنند .

خطر سرایت انقلاب عظیم روسیه تمـام سرمایه داران قفقاز را بوحشت انداخته بود . قشون روسیه هم مرتباً پیش‌آمده و تقریباً همانروزیکه فرخ میخواست مخفیانه از آقا با پاسپرت مخصوصی‌طرف طهران عزیمت کند به شهر بادکوبه وارد شده انقلابیون داخلی با قوای خارجی نایرهٔ انقلاب را در آنجا برپای نموده راه عبور ومرور

از هر طرف بسته شده کشتی‌ها تمام در بندر زنجیر و اجازهٔ حرکت بهیچکس داده نمیشد

هر روزه جمعی از طرف حکومت انقلابی دستگیر ومحکوم و حکم محکمه در بارهٔ آنها معمول میگردید

سیدحسینعلی خان در آنمدت از ترس در خانه خزیده وبا اعضای قنسولگری چنین رای داده بودند که بیرق‌را بر در عمارت آویزان نموده و خود ادعیه معموله را خوانده برای قنسولخانه حراست از غیب بطلبند خوشبختانه نظر انقلابیون هم‌متوجه آنجا نشده سیدحسین علی خان بچنگال آنها گرفتار نگردید

این وقایع بر ضرر فرخ تمام شده پس ازاینکه تقریباً دو سال و نیم ازطهران دور بود حالا که وسایلی تهیه کرده میخواست خودرا به‌آنجا رسانده ازحالت مهین مطلع شود بایستی این انقلاب پیش‌آمده و یکباره برای مدت غیر معلومی از مراجعت کردن مأیوس شود ،

با یکدنیا یأس و حزن اغلب در آنروز هائی که خون ریختن و تاراج در بادکوبه جزء امور عادی شده بود جوان در عمارت قنسولگری نشسته با فکر مهین و آنهائیکه آن زندگانی را برای او باعث شده بودند میگذراند و ازآنجائیکه نفعی درآن انقلاب نداشت با نظر مخصوصی آنرا نگریسته چون خود خیلی صدمه دیده بود چندان وقایع سهمگین آن دراو مؤثر نمیشد .

حکومت بکلی صورت جدیدی گرفته جمعی از ثروت داران از میان رفته عدهٔ فرار نموده و یا خود را بطریقی نا شناس نموده بودند .

ششماه باینطریق گذشت انقلابیون هنوز گرم کار و تا آن موقع آتش شعله ور شده در درونشان خاموش نگردیده بود .

یکروز درموقعیکه فرخ دراطاق قنسولگری نشسته بود یکی از اعضای قنسولخانه نزدیك او شده پس از اینکه جوان را قسم داد

مطلبی را که خواهد گفت بکسی نگوید باو اظهار داشت که آنروزها جمعیتی در بادکوبه تشکیل شده و او در آن جمعیت عضو است و میخواهد بداند فرخ هم مایل بدخول در آن میباشد یا خیر ؟

فرخ کنجکاو شده چون ازهرطرف برای نجات خویش وسیله میجست تصور نمود که شاید اطلاع پیدا کردن از مرام و مقصود آن جمعیت بی نتیجه نباشد پس اظهـار میل به شناسائی آن نموده او هم گفت باید قبلا یکی از اعضای عامله شما را ملاقات کند و بنا براین من امشب یکی از آنها را دیده تا فردا در خیابان آمده شخصاً باشما صحبت بدارد .

فرخ پیشنهاد اورا پذیرفته فردا درموقعیکه ازقنسولخانه بیرون میرفت یکنفر را دید که نزدیك او شده با ترکی از او پرسید فارس هستی ؟

جوان سر را بلند نموده در مقابل خود شخصی را که اندامی بلند و بینی بزرگی که موی زیادی در روی آن نمایان وریش مختصر سیاه رنگی داشت دید . پیراهنی از پارچهٔ سیاه برسم درشکه‌چی ها که یقـهٔ آن ازپهلو و در سینه بشکل قوس باز میشود دربر و کمری چرمین بر روی آن بسته و چکمهٔ در پای کرده بود .

بدون واهمه فرخ جوابداد بلی رفیق من ایرانیم و از اعضای قنسولگری میباشم

خنده تلخی در جبههٔ آنمرد ظاهر شده گفت : یقین حدس زدهٔ که من چه میخواهم . اگر میل‌داری بیا باهم منزل برویم .

چون فرخ با خود پولی همراه نداشته لباسش هم خیلی ساده بود بدون خوف پیشنهاد اورا قبول کرده بطرف منزلش حرکت کردند .

چندین خیابان از خیابانهای بادکوبه را عبور کرده نزدیك عمارت چند طبقهٔ که تابلوی شکستهٔ آن میفهماند سابقاً هتل بوده گردیده از در نیمه باز آن وارد شده از پله ها بالا رفته در طبقهٔ

سوم آنشخص باکلیدی در اطاقی را باز نموده و فرخ‌را بداخل شدن دعوت نمود .

اطاق مزبور خیلی کثیف بود تخت خوابی که از سفید روی دوشك بی بهره بود در گوشهٔ آن قرار داده شده بود در و دیوار اطاق را گرد و خاك گرفته و چنین معلوم میشد که مدتها دست آدمی برای تمیز کردن آن بکار برده نشده است .

بمحض ورود آنشخص به فرخ تعارف نمود که درروی صندلی بنشیند آنگاه چون صندلی دیگری در اطاق موجود نبود خود در روی تخت خواب قرار گرفت .

چند دقیقه فرخ را با دقت نگریسته بالاخره بزبان فارسی باو گفت : امروز که دیگر ترس در کار نیست و همه کس فهمید که عاقبت روزی حق پیش آمده نخواهد گذارد جمعی خون تودهٔ را در شیشه نموده درزیر لگد خود پایمالشان نمایند ، امروز که همه کس فهمید رشتهٔ زندگانی یك ملت نباید در دست عدهٔ قلیلی که معلوم نیست در تحت تأثیر چه عواملی ثروتی بدست آورده اند باقی مانده و هر ساعت در نتیجهٔ هوس رانی آنها متزلزل باشد . منکه ایرانی هستم و مدتهاست در قفقاز ساکنم چون از وضعیت فعلی ایران حقیقة شرمسار و می بینم که ترکهای قفقاز هم از ما پیش افتاده در جادهٔ ترقی داخل شده اند برخود حتم نمودم که شعلهٔ این انقلاب‌را بطرف ایران متوجه ساخته و قادر شوم که وطن بلادیدهٔ خویش را از این اوضاع رهائی دهم .

من کاملا باعقاید انقلابیون اینجا همراه نیستم ولی چون تصور میکنم که از این راه شاید یك عده اشراف و آخوند مانع ترقی معارف از میان رفته بیش از این مردم دچار یك سلسله اوهام نبوده خود را اسیر و بندهٔ اشراف و ملاهای جاهل ندانند اقدام به آنرا لازم میدانم . برای اینکار البته همراهی ایرانیهائی که دراینجا هستند

لازمست و من در این قسمت موفق شده حتی حکومت انقلابی قفقاز را برای مساعدت خود حاضر نموده ام .

چون از هوش و ذکاوت تو شنیده بودم بتوسط یکی از همکارانت از وجود چنین مجمع با خبرت نموده حالا قصد خود را برایت شرح دادم .

فرخ دقایقی در چشمان خونین آن مرد نگریسته گوئی قلب او را میخواند ومیفهمید که حقیقة دلسوختهٔ است وبافکر پاك دوای درد وطن مریضش را بعقل خود تهیه مینماید .

پس بی اختیار باو گفت حدس شما درانتخاب من بیجا نرفته منهم از حالت وطن خود بخوبی مطلع . وپس از تدقیق درآن جز اینکه خجل شوم کاری ندارم . من گرچه در ظاهر پیشخدمت قنسولخانه بیش نیستم ولی باور کنید براثر وقایع بس موحشی که درآن اشراف و آخوند دخالت دارند بچنین حالتی گرفتار شده سه سال است رنج میکشم . بااینکه ضعیفم و تصور نمیکنم چندان کاری از من برآید خود را برای همراهی شما و عقیدهٔ شما حاضر دانسته تا قطره آخر خونم را برای پاك نمودن وطن عزیز ازشر خائنین و دشمنان علم و معرفت ریخته با اتکای به فکر ونیت پاك خود امید پیشرفت‌را دارم .

آنشخص برخاسته بطرف فرخ آمده دستی سخت باو داده گفت : در اینصورت توهم حاضری خوشبختانه هرچه ایرانی در عرض مدت قلیل دیده ام اظهار مساعدت کرده‌اند اگر تمامی آنها راستی باجان و دل در راه پیشرفت عقیده و جنگ با خرافات همراهی کنند شاید به مقصد برسیم .

ولی فرخ خنده تلخی کرده سری مأیوسانه حرکت داده گفت یعنی میتوان به قول همه کس اعتماد کرد چه میدانید که آنها باچه قصدی پیشنهاد شمارا قبول کرده‌اند .

آن شخص که ما ازاین به بعد باسم رفیق ج . . خواهیم نامیدش

بفکر فرخ در دل آفرین خوانده بعد بلند گفت : راست است خود من هم میدانم اغلب بخیال اینکه شهر را چاپیده وشخصاً استفاده نموده دارای ثروتی شوند قبول کرده اند ولی اگر صاحبان عقیدهٔ پاك اکثریت داشته باشند مانع کار آنها شده قصد خود را بطریق صحیح یعنی بطوریکه رضایت تودهٔ حقیقی ملت را متضمن باشد پیش خواهند برد .

چند دقیقه دیگر مابین آندو صحبت شده فرخ فهمید که رفیق ج . . . کاملا دارای عقاید پاك است پس در دل این پیش آمد را بخود تبریك گفته تصور نمود که بالاخره خداوند بطرف منظور نزدیکش میسازد . رفیق ج . . . باو عملیاتی را که تا آنموقع نموده بود شرح داده گفت ما در آتیهٔ نزدیکی شاید دو هفته دیگر شروع باجرای نقشه خود مینمائیم عجالة عدهٔ زیادی ایرانی همراه داریم گرچه آنها اغلب خیالی جز غارت ندارند ولی چه باید کرد در یك انقلاب این قبیل وقایع عادی است .

سپس بفرخ نشانی داد که سه شب دیگر در محل مخصوصی حاضر شده اعضای عامله جمعیت را بشناسد فرخ هم برخاسته خدا حافظی نموده بطرف منزل خود حرکت کرد در بین راه و در عرض مدت آن سه شب یك منازعهٔ افکار در مغز جوان تولید شده گاهی یکی بر دیگری غلبه نموده و زمانی مغلوب برغالب ظفر میافت .

پهلوان تاریخ ما با وضعیاتیکه انقلابیون روسیه پیش آورده بودند کاملا موافق نبود او آرزو داشت که جمعی مفتخوار از میان رفته و مساوات حقیقی برقرار شود ولی میتوانست ببیند که عدهٔ از میان رفته بعضی دیگر جانشین آنها شده و مردم متوسط بیچاره هم دستخوش اغراض گشته جان و هستیشان از میان برود .

او شروع یك انقلاب ، انقلابیرا که خارهای راه ترقی ، معتقدین بافکار پوسیده ، دشمنان علم و آزادی را از میان برده به یك تودهٔ فقیر طعم زندگانی حقیقی را چشانده نگذارد تا این حد جمعی با دوروئی

و تزویر مردم را فریب داده هستی آنها را صرف تعیش خود و آقا-
زادکان بی تربیتشان بنمایند همراه بود . او انقلابی‌را که شاید بر اثر
آن سرشکستگی افراد ملت از میان رفته اقلا باعث شود که درمقابل
اروپائی ایرانی خجالت نکشیده نگوید هنوز زن در مملکت ما چوب
میخورد . هنوز زن در ایران ناقص‌العقل خوانده شده ، هنوز مختصر
آزادی برای آنها قائل نشده‌اند لازم میدانست .

او با انقلابی که اجازه ندهد آقازادگان اشراف وآخوندها در
اروپا با پول ملت بیچاره تعیش نموده و افراد ملت را احمق بدانند با
انقلابیکه طعم‌زندگانی کثیف ، زندگانی درزجر ، زندگانی بامشقت‌را
به جمعی عوام فریب نفهماند معتقد بود . او انقلابیرا که باعث ترقی
ایران شده درزمرهٔ دول متمدن قرارش داده نگذارد دیگر اروپائی
بگوید هنوز اعمال وحشیانهٔ قرون وسطی در آن مملکت مجری
شده هنوز آقاشیخ . . . جاهل حکم قتل و فلان ملای بیسواد ازهمه‌جا
بی‌خبر حکم تکفیر صادر میکند عقیده داشت .

ولی او بانقلابی که جمعی‌را از میان برده و در عین حال تودهٔ
ملت‌را در زجر گذارد و عدهٔ دیگری‌را جانشین سابقین نماید ، رأی‌نداشت
فرخ همفکرهای خودرا نمیشناخت و ازینرو نمیتوانست حقیقتاً
بداند در همراهی با این اقدام خدمت بوطن خود نموده و یا اینکه
خیانتی نسبت بان مرتکب میشود .

اما نباید فراموش کرد که فرخ دل سوخته بود و پیش از آنچه
که باید یك فرد تحمل مصائب نماید نموده و برای سرد نمودن آتش
غضب شعله ور شده‌اش جز خون چاره نمیجست . هرچه فکر میکرد
که شاید در همراهی بـا این اشخاص مقصد حقیقی او پیش رفته
دشمنان وطن پامال نشده و یا درصورت ازمیان رفتن دیگران هم‌لباس آنها
شوند و بنا براین همقدمی او مضر است حس تنفری که در قلبش

تولید شده و اورا نسبت به یك چنین جامعـهٔ غضبناك نموده بود به همراهی تحریص و ترغیبش مینمود .

او حق داشت او چه تقصیری را مرتکب شده حق کدام ضعیفی را پایمال نموده و کجا قتل نفسی‌را مرتکب شده بود که بایستی مدتی در جزو محبوسین قرار گرفته با آن طریق شرم‌آور با او رفتار شود ؟ فقط برای اینکه دوست داشته بود !

سه روز بعد فرخ جداً برای همراهی در آن امر تصمیم گرفته وخودرا برای حضور درجلسهٔ آنشب حاضر مینمود ؟

فصل هیجدهم

نایرهٔ انقــلاب

قشون انگلیس شهرهای ایران ، البته آنهائیرا که آب وهوایش برای ساکنین انگلستان بیشتر مساعد بود دوستانه اشغــال کرده همه قسم مداخلات غیر مشروع در امور شهر مینمود عمارتها بود که با سرعت ساخته میشد نظمیه و پلیس های مخصوص بود که در شهرها تأسیس میگردید و مفتشین بیحیا از میان جوانهای بی علاقــه بوطن مانند . . . الدوله در قزوین و شهر های دیگر با حقوق دویست و سیصد تومــان استخــدام و بیچاره مسافرین بدون اینکه بفهمــند دلیل چیست در وطن خود از طرف عمال اجنبی و یا ایرانی اجنبی پرست تفتیش شده محتویات جیبشان درمقابل نظر آنها قرار میگرفت آنوقت پس ازدقت تمام وحتم باینکه قصدی ندارند با هزاران زحمت اجــازهٔ خروجشان داده میشد . تبعید و حبس از امور عــادی شده رئیس الوزرای وقت که دست نشاندهٔ کابینهٔ لندن بود با شعف تمام اوضاعرا نگریسته زندگانی آلوده به قرض زمان قبل از ریاست وزرائی

خودرا رونق داده ییلاقها ساخته وبرای بازی « دوویل ومونت کارلو » سرمایه تهیه مینمود .

تقریباً تمام جرائد توقیف شده و غیر از دو که یکی از آنها کوچك و پس از دریافت اضافه حقوق رئیس الوزرای وقت را اولین ادیب مملکت دانست منتشر نمیشد . جمعی یادو به تکاپو افتاده حکومت فعلی را ناجی و کابینه را کابینهٔ نجات لقب میدادند . مردم از اینکه اجنبی در وطن قدم گذارده و گلویشان را میفشارد ناراضی ولی مگر کسی نالهٔ آنها را شنیده یا رئیس الوزرای جسور به نارضایتی آنها وقعی میگذارد .

جمعی مغلطه کن را درمیان مردم فرستاده تایکنفر اظهار میداشت که حکومت خیانت میکند جواب می‌شنید که نایب حسین و ماشاءالله خان بسزای خود رسیدند وحتی عدهٔ از آنها اصرار داشتند که از لزوم وجود قرار داد را ثابت نمایند . مخصوصاً سید عمامه سبزی در در مجلس با حرارت تمام خوابی را که ادعا میکرد دیده و در آن یکی از ائمه رئیس الوزرای وقت را الناجی خطاب نموده نقل کرده بیچاره کسبه و مردم بی اطلاع را میفریفت .

آزادی طلبان ماهها محبوس شده آش کشک نظمیه‌را خورده از هوای کثیف محبس های تاریك برخوردار میشدند ولی شاید در میان آنها اشخاصی که لیاقت یك چنین زندگانی‌را داشتند هم پیدا میشد چه پس از گرفتن یك اضافه حقوق و یا اشغال یك صندلی در زمرهٔ طرفداران جدی قرار داد قرار میگرفتند .

حکومت نظامی با سختی هر چه تمامتر برقرار وهرروز دستهٔ تعقیب شده بحبس میرفتند دلیل آن معلوم نبود ولی گویا جز اینکه در مجلسی مخالف قرار داد اظهار عقیده کرده و یا از رفتار قوای انگلیس سخن رانده و یا حبس عدهٔ را در قزوین بدون محاکمه قدرت مطلق دانسته بودند تقصیری نداشتند .

در شهر های دیگرهم این قبیل وقایع میگذشت و چیز عجیب این بود که اگر روسهـای تزاری جبراً به اقدامات وحشیانه مبادرت میورزیدند جانشین های متمدن (!) آنها با اظهار دوستی از هیچگونه صدمه و آسیب فرو گذار نمینمودند . هر روز « روتر » دلسوزیهای لرد کرزن را برای ایران بزبانی بدنیا اطـلاع داده گوئی میخواست ذهن مشوش علاقه مندان را آرام سازد .

هر کسی آنموقع میخواست دیگری را تهدید کند میگفت دشمن قرار دادی راپرت خواهم داد محبوس خواهی شـد . البتـه اگر آن بیچاره زن وطفلی داشت ومتکفل مخارج آنان بود مجبوراً برای آنکه گرفتار نشده و زن و بچه اش گرسنه نمانند سکوت کرده معذرت میخواست .

تقریباً دو سال کابینه دوام کرده و فقط در آن اواخر تغییرات سیاست عالم و پیشرفت قوای انقلابی روسیه مردم را امیدوار میکرد که اگر بقدرت خود نتوانند از قیـد این بند رهائی یابند با دست خدائی خلاص خواهند شد .

همینطور هم شد :

در باکو درشب مزبور کمیتهٔ انقلابی تشکیل گردیده فرخ که مصمم شده بود در آن حضور بهمرساند: اعضای مجمع بیش از شش نفر نبود همه بالباس قفقازی و موزر یاهفت تیری در کمر داشتند بمحض اینکه فرخ وارد شد رفیق ج . . . روی را به افراد جمعیت نموده گفت رفقا امشب آنکسی را که سه روز قبل ملاقات نموده و همعقیدهٔ خودمان یافتم معرفی میکنم .

حاضرین با یکنظر کنجکاوی فرخ را نگریسته سپس اوهم در گوشهٔ قرار گرفت آنوقت رفیق ج . . . ازجای برخاسته بایك فارسی مخلوط به ترکی شرحی از اوضاع ایران واخبار اخیرهٔ آن بیان کرده گفت : بالاخره من حکومت انقلابی اینجا را حاضر کردم که ما را

همراهی کرده مسلح بطرف ایران روانه دارد. ولی قبل از اقدام کردن میخواستم بدانم در طرز اجرای عمل همه موافقیم یا خیر ؟

چند دقیقه سکوت شد و بعد از میان حضار جوانی که بیست و هفت ساله بنظر میامد برخاسته باچشمانی سرخ شده و صدائی از غضب گرفته گفت :

سؤال رفیق محترم مرا متحیر نموده زیرا تصور نمیکردم که در میان ما افراد مردی وجود داشته باشد ما همه از وضعیات کنونی ایران متنفر و تغییر آنرا که نجات وطن باشد آرزومندیم و البته در اینصورت برما لازم و حتم است که کمك حکومت انقلابی را مغتنم شمرده فوراً اقدام بآن بنمائیم.

رفیق ج . . . آرامانه گفت : منظور من چیز دیگری نبود من میدانم که تردیدی در میان نیست ولی مقایسه حالت روحیه ملت ایران با سایر ملل بما میفهماند که اصول پیشرفت کرده در نقاط دیگر در بین ایرانیان پیشرفت نکرده و بنا براین عقیده دارم که اگر رفقا بانقلابیکه در آن منظور اذیت جمعه نیز شده و قطعاً ساسش برضد خرافات و دشمنان علم و آزادی قرار گرفته است معتقدند قسم یاد نمایند. زمزمهٔ مختصری در میان حضار افتاده و هر کدام با رفیق پهلوئی خود مشغول تبادل افکار شده چنین معلوم میشد که یکی دو نفر از آنها با این طریقه مخالفند ولی آنموقع اظهاری نکردند پس هر کدام برخاسته با حرارت تمام معتقدات خود قسم یاد نمودند و فقط در آنمیان آندو نفر تردیدی کرده و در وقت قسم لرزشی در صدایشان مشاهده میگردید. فرخ هم بدعوت رفیق ج . . . برخاسته پیش آمده آنگاه در حالتیکه چشمانش را سرخی خونینی گرفته بود و رنك چهره تیره اش تیره تر میگردید مشت خود را سخت بر روی میز نواخته گفت : منهم قسم یادمیکنم که برای نجات وطن و سرنگونی موجودات آزار کننده بی علاقه باجان و دل بکوشم

در چهرهٔ جوان تصمیم بحد کمال ظاهر بود و در این مدت مختصر مدت قسم گوئی تمام وقایع سخت گذشته برایش تجدید شده و مشقت

آنها را میکشید .

یك ساعت دیگر جلسه بهم خورده قرار شد سه روز دیگر مجدداً تشکیل گردیده رفیق ج ... راپورت عملیات مقدماتی را بدهد . آنشب فرخ با افکار تازهٔ بطرف منزل میرفت در تمام مدت دو سال و نیم جوان همیشه خود را ضعیف دیده و همواره از اینکه بتواند روزی قادر به انتقام کشیدن شود مأیوس بود . فرخ رخسار دوست داشتنی مهین را همیشه درمقابل دیده شب اوین، آنشبی که مهین عزیز را در آغوش گرفته بود بخاطر آورده وساعات شیرینی را که در مصاحبت او درپشت دیوار باغ گذرانده بود درنظر میاورد . او میدانست که تکرار آن وقایع شیرین با صورت اول غیر ممکن است ولی آیا ممکن نبود مجدداً اوقات مطبوع تری باشکلی دیگر در مجاورت محبوبه پیش بیاید . بیچاره تصور مینمود که مهین زنده ودر انتظار او است . ولی همینکه ملاحظه میکرد که روز وصال‌هم مهین باید یا او و یا پدرش را اختیار نماید بر خود لرزیده میگفت اگر از پدرش حمایت نماید چگونه بمقصود خواهم رسید آنوقت گوئی باو گفته میشد که مهین درصورت اطلاع داشتن از اعمال زشت ف ... السلطنه از گرفتن اسم یك چنین پدری بخود ابا خواهد ورزید .

سه شب بعد مجدداً جلسه تشکیل شده درابتدا رفیق ج ... اظهار داشت که مقدمات امر کاملا مرتب وممکن است بفوریت تمام اقدام کرد . سه کشتی بزرگ مسلح دراختیار خود داشته وافراد هم به پنج تا شش هزار نفر میرسد در اینصورت برای روز شروع اعضاء کمیته پیشنهادات خود را بنمایند . مختصر مذاکراتی در اطراف تعیین روز شده بالاخره قرار شد سه روز دیگر یعنی بیست و هفتم ماه شعبان بطرف پهلوی حرکت نمایند .

در اولین کشتی اعضای کمیته جمع شده با صاحبمنصبانی که از

میان داوطلبین انتخاب شده بودند ارکان حرب را تشکیل داده در اطراف امور صحبت میداشتند .

صبح روز بیست و نهم کشتیها در یك فاصلهٔ تیررسی از ساحل پهلوی و غازیان قرار گرفته آنوقت برای آغاز جنگ ساحل غازیان را بمبارده نمودند .

وقوع این مسئله قوای انگلیس را که در آن حدود اقامت گزیده بود متوحش نموده یك قایق با بیرق سفید بطرف کشتی فرستاده شد .

ما نمیدانیم میان مسافرین قایق و انقلابیون چه گذشت همینقدر معلوم شد که پس از مراجعت ژنرال انگلیسی حکم عقب نشینی برشت را صادر غازیان و پهلوی را بدون قشون گذارد .

چون دولت مرکزی هم قوائی درآن حدود نداشت انقلابیون بدون اینکه دچار هیچگونه مقاومتی بشوند پیاده‌شده‌عملیات خود را در غازیان و پهلوی شروع نمودند .

خبر این واقعه رئیس الوزرای جسور را که تصور یك چنین پیش آمد را نمینمود متنبه کرده باو فهماند که تا آن اندازه خود سرانه نمیتوان مخالف رأی ملت اقدام‌نمود.

شیوع خبر در شهر اضطراب و شعف را تواماً باعث شده بود شعف از آنچه بود که دوره خود سری رئیس الوزراء باتمام رسیده و اضطراب به آندلیل که رفتار انقلابیون مستحسن بنظر نمیامد . تلگرافات متعددی که از مرکز مخابره شد انقلابیون را از قصدشان باز نداشته ودولت مرکزی که آخرین دست و پای خود را مورد جوابی نشنید . آنهاهم پس از اشغال پهلوی بطرف رشت حرکت کرده قوای انگلیسی شهر مزبور هم بامر ژنرال اسلحه خود را در جای گذارده عقب نشستند ؟!

وحشت مردم زیادشده حکومت‌مرکزی که قادر بجلوگیری

نبود و معلوم نشد چرا انگلیسها که تا آنزمان حفظ و حراست ایران را بعهده گرفته بودند یکمرتبه تغییر عقیده داده دوستانه و آرامانه عقب نشسته راه پیشرفت انقلابیون‌را باز مینمودند ؟

به محض ورود برشت حکومت جدید اعلان شد و جمعی دستگیر گردیده وعدهٔ برای دخول درقشون دعوت شدند

رئیس الوزرای جسور از میان رفت و حکومت مرکزی در صدد جمع آوری قوا برآمده روزانه عدهٔ‌را بطرف رشت میفرستاد . مردم ازینکه انقلابیون طهران را گرفته خائنین‌را تنبیه و رهائی از دست عوام فریب‌ها یابند و بالاخره قوای انگلیس دوستانه خاك ایران را ترك گفته وبرادرانه ازقرار داد صرف نظر نمایند خوشحال بودند ولی البته معلومست دسته معینی مضطرب و بهمین جهة در تکاپو افتاده نظمیه دوباره مردم را گرفتارکرده‌بجرم اینکه باانقلابیون‌رابطه دارند زجر وحبس مینمود . وعاظ مجالس را بدعای اشراف‌وبزرگان ختم نموده و دوام ذات پاك (!) آنهارا بزور آمین والهی آمین مردم تقاضا میکردند . سرها بی‌عمامه وبی کلاه شده و باقلبی شکسته و خونین برای انقلابیون بجرم لامذهبی مکافات آسمانی در خواست میگردید .

انقلابیون هم در رشت باخیال راحت مشغول عملیات خودشده بدون اعتناء به مرکز احکاماتی صادر مینمودند وشاید هم حق داشتند زیرا چه میفهماند که افراد برجسته آن درفکر وفهم ازاکثریت اعضاء کابینه های تشکیل شده بی‌لیاقت‌ترباشند. اقلا این اندازه جسارت داشتند که برسر ملای بی‌سوادی که تدریس عاوم را مخالف دین میداند نواخته بگویند تو اگر حقیقتاً مسلمانی یك چنین حرفی را نخواهی زد. درصورتیکه وزیرمعارف کابینه مرکز این جرأت را نداشته وجز اینکه فرمایش آقارا تصدیق نماید و بستگان آقارا در وزارت خانه بپذیرد کاری نمیکرد

فصل نوزدهم

بار دیگر نفاق دشمنان آزادی را نجات داد

فرخ با اینکه پیشنهاد شده بود عضویت کمیتهٔ انقلابیرا دارا و یکی از کمیسر ها را قبول کند حاضر نشده و قول داد که در انجام مرام ومقصود انقلابیون غیر رسمانه با جدیت بکوشد . چون اصرار نتیجهٔ نبخشید او را راحت گذاردند .

جوانهم در مواقع تشکیل جلسهٔ کمیته حضور بهمرسانیده رأی خود را بیان میکرد .

روز های اول انقلابرا فرخ بامید روزی که قشون انقلابی طهران را فتح نماید و خائنین را بمحکمهٔ مجازات دعوت کند خوش و همواره مهین را در مقابل خود مشاهده مینمود .

در اقدامات اولیهٔ کمیته اگر گاهگاه خبطی میشد فرخ با نظر اینکه در انقلابات این مسائل عادی وممکن است حقوق کسی پایمال شود اظهاری نکرده میگفت : بایدآتیهٔ شیرین ، آتیهٔ سعادتمندرا در نظر آورد . ولی پس از اینکه مشاهده کرد که مخالفت مانند تمام جمعیتهای ایران در میان سر کمیسر ها شروع گردیده و افکار درست وسخیف از پرده بیرون ریخته درنتیجه خون عدهٔ بهدر رفته واموال جمعی بی تقصیر دستخوش هوا و هوس گردید کم کم بفکر فرو رفته محزون شد .

قوای مرکزی در بدو امر پیش قراولان انقلابیون را در هم شکسته اضطراب خائنین مرکزی را تا حدی بر طرف نمودند . اما بمحض رسیدن خبر شکست قوای مرکزی خواب آنها حرام و شاید دقایقی بیاد اعمال زشتی که مرتکب شده بودند میافتادند .

رفیق ج . . . با یکی دونفر از سر کمیسرها که صمیمی بودند و حقیقتاً فکر پاکی داشتند بعملیات خود مشغول بود ولی فرخ

کم کم میفهمید که اوهم مایوس شده ورفتار بعضی از رفقای بی‌عقیده را نمی پسندد .

انقلابیون بطرف مازندران‌هم قوا فرستاده چون آنجاهم مقاومتی ندیدند امیدوار بفتح طهران گردیدند .

یکشب که‌در میان کمیسر ها مشاجرهٔ مختصری روی داد رفیق ج . . . فرخ را صدا کرده گفت بعد ازرفتن اعضاء بمان صحبتی باتو دارم . همینکه تنها ماندند رفیق ج . . . باو اظهـار داشت : یقین میفهمی که فکر من چیست ؟ خیال کردم شاید توراهی پیش گذاری . آری همانطوریکه حدس میزدیم عدم توافق فکری پیشرفت ما را متزلزل نموده ونزدیك است که بکلی ازحصول به‌آن مأیوس شویم . تو میدانی که ما با چه نظر این امر را اقدام کردیم ولی حالا عملیات بکلی صورت دیگری پیـدا نموده هر کدام از اعضاء کمیته منافع و هوسهای خودرا درنظر گرفته برای آنها کار میکنند وهیچیك مصلحت مملکت را نمیخواهند .من در باد کوبه تصور میکردم که همعقیده هایم اکثریت داشته وجلوگیری از این عملیات خواهد شـد ولی حالا می بینم که خبط کرده و مخالفین من غلبه کرده اند . چه میتوان کرد نمیدانم ؟ البته چون اقدام شده باید هر طوری ممکن است آنها را از این اعمال زشت باز داشته نگذارد که توده درزحمت باشد .

فـرخ که بخوبی میفهمید رفیق ج . . . چه غمی دارد سری مأیوسانه حرکت داده گفت : یعنی خیال میکنید که شما بتوانید از آنها جلوگیری کرده ومانع شوید که این عملیات شنیع انقلابیون را ضایع و لکه دار نماید .

رفیق ج . . . ساکت و متفکر ماند فرخ هم سکوت او را محترم شمرده چیزی نمیگفت . بیچاره بایك فکر پاك باین امر تن داده و یکمرتبه مشاهده میکرد که‌نظریات خصوصی پیش‌آمده ومصالح عموم از میان رفته است .

پس بالاخره سر را بلند نموده گفت : در اولین جلسهٔ عملیات شنیع آنها را خاطر نشان کرده قسمشان را بیاد آورده و سعی خواهم نمود که از این عملیات بازشان دارم .

فرخ نظریه اورا تصدیق کرده و سپس هر کدام برای خواب بطرف منزلگاه خود رفتند. سه روز بعد جلسه تشکیل گردید قبل از دستور رفیق ج . . . دو نفریرا که در بادکوبه در موقع قسم تردیدی نشان داده بودند مخاطب قرار داده گفت : من خودرا مجبور می بینم که امشب یك دفعه دیگر مرام خودمانرا برای رفقا بیان کنم وتذکر دهم که رفتار ما خیلی از منظور دور و نزدیك است که بکلی آنرا از میان ببرد .

من در بادکوبه نیت خودرا اظهار داشته شرح دادم که ایران را نباید با قسمتهای دیگر دنیا مقایسه کرد آنچه در آنجا پیش میرود در ایران بکلی غیر عملی است ما میخواستیم در تحت این اسم حکومت را تغییر داده بفکر جوان تکیه کرده جمعی بی مسلك و بی عقیده خودپرسترا از میان ببریم ولی حالا برخلاف مشاهده میشود که پیشروان انقلاب که خود باید بیشتر از سایرین در حفظ و اجرای مرام مقدس بکوشند رویه را عوض نموده و مقاصد زشت خودرا آشکار میسازند

رفیق ج . . . با منتهای حرارت این بیاناترا کرده و هماندم در میان حضار ولوله بر خاسته یکی دو نفر اظهار داشتند که مقصود کیست چرا توهین میشود .

او هم اضافه کرد که مقصودش توهین نیست و این قسمتهارا برای گوشزد گفته است و امیدوار است که دیگر محتاج بك چنین تذکری نشود. جلسه آنشب پس از آنکه همه بنوبت خود اظهار حرارت کرده و مجازات خائنین را مرام خویش اعلان کردند و مذاکرات زیادی نمودند ختم شد . رفیق ج . . . در دل خوشحال بود و میگفت :

از تهدید من شاید متنبه شده و سختی وضعیت‌را دانسته و روش‌خودرا تغییر دهند ولی فرح احساسات مخالف داشته حس میکرد که اظهارات مخالفین ساختگی میباشد . بنا بر این رفیق ج . . . را نگهداشته تفکراتش‌را بیان نموده آنچه را که در جبههٔ آنها خوانده بود نقل کرد

رفیق ج . . . تصدیق بیانات اورا نموده گفت : اهمیتی ندارد ممکن است در دل بما بخندند البته اگر پیشرفت حاصل شود آنهارا هم بسزایشان خواهم رساند سپس شرح داد که نطق آنشب برای شروع و پس از مدت مختصری اگر آن عملیات تجدید شود رسماً طرفیت خودرا اعلام خواهد کرد .

فرخ آنشب را باهم و غم تمام گذراند . جوان حس میکرد که نفاقهای پیش آمده دیگر او را قادر به انتقام کشیدن نخواهد نمود و مهین عزیز را آنطوریکه مایل است تصاحب کردن نخواهد توانست .

بیچاره پس از پیشرفتهای مقدماتی معتقد شده بود که انتقام او بعمل آمده وحالا یکمرتبه حس میکرد که با تغییر رفتار انقلابیون امید ظفر درمیان نیست .

یکی دو ماه گذشت . با اینکه اعضاء کمیته قسم خودرا بیاد آورده وقرار گذارده بودند که فقط برای پیشرفت مرام مقدس کار کنند از عملیات منزجر کننده دست نکشیده خانه هارا غارت و بازارها را بدون سبب تاراج میکردند . هر دفعه که رفیق ج . . . این اخبار را میشنید عصبانی گردیده وهمینکه میخواست مقصرحقیقی راتنبیه نماید جمعی بی تقصیر گناهکار قلمداد میرفتند اوهم که میفهمید مقصر کیست مجبوراً آنهارا رها نموده برای مقصرحقیقی گوشمالی‌سختی درنظر میگرفت .

یك شب که روز آن خانهٔ غارت شده بود کمیته تشکیل گردید رفیق ج . . . هم بدون واهمه دوسه نفریرا که مسبب این وقایع

میدانست طرف حمله قرار داده گفت: با اینکه چندی قبل همگی متفق القول شدیم که از عملیات زشت اجتناب ورزیم باز شروع نموده و حتی سخت تر میکنیم . بنابر این من که از جمله پیشقدمان انقلاب بودم نارضایتی خودرا رسماً اعلان داشته وفردا افراد مسلح را مطلع کرده طرفدارانم را از سایرین جدا خواهم . نمود رفیق ج... دو دستش را بردوطرف کمر که دوموزر آویزان بود نزدیك وهر کسی میفهمید که بامختصر حرکتی هدف تیر او خواهد شد .

باتمام اینها آن سه نفر غضبناك شده ازجای برخاسته بدون اینکه خوفی از موزر نشان دهند با صدای بلند فریاد کردند : آنچه ما میکنیم صحیح است و همانطوریکه گفتید در صورت مخالفت ممکن است هردسته باطرفدارانش بماند .

دیگر صحبتی درمیان نبود آنها قصد خودرا علناً اظهار داشتند پس رفیق ح ... هم درحالتیکه عرق سردی بر پیشانیش نشسته بود باحزن تمام گفت : باینطریق میخواستید وطن را نجات دهید !

غوغائی برپا شده مخالف وموافق هر کدام میخواستندطرف‌را قانع ساخته ولزوم طریقه خودرا ثابت نمایند ولی پس از یکی دو ساعت هیچکدام موفق نگردیده جلسه بهم خورد .

رفیق ج ... آنشب ساعتی با فرخ مانده با اینکه هنوز طرفدارانی داشت از پیشرفت مقصد مقدس مأیوس بود چه میدانست که افراد آشوب طلب چون درهمراهی او نفعی نمی بینند طبعاً با مخالفین او شده و در اینصورت اکثریت خواهد داشت . بیچاره میفهمید که نفاق چگونه اساس فکر اورا برهم زده و ممکن است اقدام او چه اندازه مضرهم واقع شود.

فردا قوای انقلابی که از غوغا و منازعات کمیته مطلع شده بودند بدو قسمت غیر مساوی تقسیم گردیده و البته معلوم است که شیوع این خبر چه مژده بزرگی برای عوام‌فریبها وخائنین‌طهران‌بوده

فرخ درمصاحبت رفیق ج... که هنوز عضویت کمیته را داشت باقی مانده با اینکه رفیق ج... دیگرقدرتی نداشت و تمام‌عملیات بدون میل اوصورت میگرفت وجودش برای آنها اسباب زحمت و گوئی در صدد بودند که بهر طریق ممکن است خودرا ازاز ملاقات‌اومحروم نمایند ؟

جنك مابین قوای انقلابیون و قزاقها که در تحت سر کردگی روسها بودند ادامه داشت قزاقها یکمرتبه رشت‌را گرفته ولی مجدداً به منجیل عقب‌نشسته بودند یك‌ماه دیگر گذشت . یك شب که بنا بود جلسه کمیته در منزل یکی از آن سه نفر مخالف تشکیل شود برحسب اتفاق فرخ کسالتی پیدا کرده رفیق ج . . . هم با دو نفر از رفقای هم عقیده‌اش آنجا رفت . همینکه بانجا رسیدند با کمال تعجب مشاهده کردند که هیچیك از اعضاء حضور بهم نرسانده پس وحشتی آنان‌را گرفته و یك حس‌قلبی بانها میگفت که وقایع شومی خواهد گذشت . و همینطور هم‌شد چه بمحض اینکه یکی دیگر از رفقای رفیق ح . . . واردشد و قبل‌از اینکه بتوانند اضطراب‌خودرا برای او شرح‌دهند تیرهای چندی از میان دو پنجره کوچکی که‌در قسمت فوقانی دیوار اطاق قرار گرفته بود داخل و یکی از آنها بریشت رفیق ج . . . اصابت نمود. سه نفر دیگر در صددفرارافتادند ولی درهای اطاق مقدماتی محکم بسته شده و بارش تیرها با شدت تمام ادامه داشت .

دو نفردیگر ازآنها هم هدف تیر شده یکی از شانه و دیگری در ران سخت مجروح‌شد سومی باقوتیکه در این قبیل مواقع پیدا میشود دررا شکسته‌و در آن تاریکی شب فرار کرد. تیریکه برفیق ج . . . خورده بود به قلبش رسیده و مرك او حتم بود بیچاره در آخرین دقیقه چشمانس را باز نموده همینکه دو نفر از رفقارا پهلوی خود افتاده دید آهی کشیده گفت : آخر کار خودرا نموده مارا کشتند و خائنین‌را نجات بخشیدند . و برائر این حرف چشمان را فروبست .

ساعت بعد آن سه نفر وارد اطاق شده چون رفیق ج ... را کشته دیدند خندهٔ کرده گفتند : خوشبختانه در سرتیر اول جان سپرد و ما را از خجالت هر دفعه ملاقاتش راحت نمود و سپس آن دو نفر مجروح را در اطاق گذارده بیرون رفتند .

فردا فرخ بتوسط آن یکنفر که فرار نموده و خانهٔ او آمده بود از واقعه مطلع شده از فقدان رفیق ج ... بی اندازه متأسف گردیده و باو گفت حالا چه باید کرد تصور میکنی ما را هم آزار نمایند . اوهم جواب داد: من حتم دارم که بما کاری نخواهندداشت وقصد آنها فقط قتل او بود .

فرخ پس از کشته شدن رفیق ج ... ساعاتی فکر نموده چون اساس اصلی را از میان رفته دید و صورت انقلابرا تغییر یافته همراهی با آنرا بر ضرر جامعه دانسته و پایمال شدن حقوق ضعفا را نپسندیده و قرار گذارد که کناره جوئی نماید .

دو روز بعد جنگ سختی مابین انقلابیون و قزاقها واقع شده انقلابیون شکست خورده قزاقها تا نزدیك شهر آمدند یکمرتبه خبر رسید که باید عقب نشست وقوای دولتی بشهر میایند . فرخ خواست با انقلابیون از شهر بیرون رود ولی ندای قلبی باو گفت بمان و با قزاقها همراهی کن که از اینراه بهتر بمقصودت خواهی رسید پس بدون اینکه ترسی بدل راه دهد در شهر مانده . انقلابیون خارج شده و قوای دولتی بدون هیچ مقاومتی وارد شهر شدند . بلافاصله فرخ را دستگیر و نزد رئیس قوا بردند . رئیس قوا متعجب شد که چگونه فرار نکرده و خود را بدون خوف گرفتار آنها نموده است و در بدو امر خیال نمود که بایستی حتماً او را محکوم بقتل نماید ولی چون فرخ در تمام مدت انقلاب کسی را آزار نرسانده بود و شکایتی ازاو نمیشد خیال کرد که شاید از اطلاعات جوان بیشتر استفاده نماید فرخ هم نفاقیرا که درمیان انقلابیون وجود پیدا کرده بود شرح داده

گفت : اگر تا حال با آنها موافقت داشتم برای این بود که تصور میبنمودم عقاید نیکی دارند ولی حالا حاضرم که در مخالفت آنها با جان و دل بکوشم .

رئیس قوا اورا تحسین نموده گفت : تو جوان بودی وافکار پاك داشتی سپس برای اینکه او را بیازماید در قسمت پیش قراولان به سمت نایب سومی منصوبش نمود . فرخ هم برای اینکه بفهماند که حقیقتاً با انقلابیون مخالف است مخزن بزرگی از اسلحهٔ آنهارا نشان داده رئیس قوا را بیش از پیش مسرور نمود .

سه روز بعد جوان در جزء قشون دولتی قرار گرفته وباخود عهد کرد که انتقام رفیق ج . . . را بگیرد .

فصل بیستم



ششماه دیگر گذشت .

زمستان پیش آمده . قوای قزاق مجدداً رشت را تخلیه نموده بودند . حالا درست ششماه بود که حقوقهای گزاف آقایان اهل دین و سایر ریزه خواران دولت مانع از پرداخت مواجب قزاقها گردیده بود . صاحبمنصبان روسی ترك خدمت گفته و درعوض آنها خارجیهای دیگری برقرار شده بودند .

با اینکه قوای انقلابیون شهر رشت را در تصرف داشتند اخبار داخله میفهماند که دیگر حرارتی نداشته و اگر دولت مرکزی گیلان را بانها واگذارد برای طهران میتواندخیالی راحت داشته باشد .

هوا طبیعتاً سرد بود . لباس قزاقها اغلب پاره و در آنروز ها جز گرسنگی و بی‌پولی نصیبی نداشتند . آه وناله آنها قلب هرباحسی را مجروح میکرد . بیچاره ها قریب نه ماه بود که درفرونت جنگ قرار گرفته وحالا درعوض اینکه پارکهای اشراف را محافظت نموده

بودند مورد ترحم واقع شوند ازدریافت حقوق ماهی پنج شش تومان خودهم محروم گردیده بودند .

وضعیات بکلی تغییر کرده قشون انگلیس دسته دسته ایران را ترك گفته و فقط قسمتی از آنها در قزوین و منجیل مانده بودند . باتمام اینها دست ازاقدامات خود برنداشته وخیال داشتند صاحبمنصبان خود را در رأس قوای قزاق بگذارند .

دولت مرکزی که از عناصر غریبی تشکیل شده شعرا در اوصافش اشعاری ساخته بودند رفع غائله را کاملا ازعهدهٔ خود خارج دیده وقوای انگلیسی و دولتی با هم درمنجیل مانند سدی قرار گرفته نه پیش رفته و نه عقب می نشستند .

آنروز ها آهسته آهسته زمزمه میشد که ممکن است اوضاع تغییر مهمی کرده صورت جدیدی پیش بیاید .

در یکی از شبهای سرد برج دلو زمستان ۱۲۹۹ در خانه تازه سازیکه درخیابانیکه منتهی بسد سپهسالاری میشود واقع شده دونفر نزدیك بخاری دیواری نشسته صحبت میداشتند . یکی ازآنها لباس قزاقی رنگ و روی رفتهٔ در بر و درجهٔ نایب دومی داشت . دیگری لباسش عبارت از سرداری مشکی وکلاه نوك باریك بود

هوا خیلی صاف وازهمین جهة بی‌اندازه سرد بود . اطاقیکه آنها نشسته بودند آخرین اطاق ضلع شمالی عمارت و متصل به بنای حیاطی دیگر بود .

با اینکه چندان آتشی درمیان بخاری مشاهده نمیگردید اطاق خیلی گرم وآندونفر هم شل و ول هر کدام در روی نمکتی دراز شده بودند .

در روی میز مقداری مرکبات و بطری از شراب قزوین دیده میشد .

صحبت مابین آندو بطریق مخصوصی ادامه داشت . داهی

جوان کلاه باریك ازنظامی می‌پرسید که راستی این افکار راداشتند .
من این تصورات را نمینمودم .

آنوقت نظامی سیگار را پوك زده آهی کشیده میگفت : بله تا ایرانی این اندازه سست عنصر ومنافق است هراقدامی باینصورت ختم خواهد شد .

زمانی سکوت برقرار میگردید و دقایقی چیزی گفته نمیشد .

ناگهان صاحب منصب جوان رویرا به رفیقش نموده گفت : با اینکه هوادر بیرون بی اندازه سرد است نمیفهمم چرا اطاق باین اندازه گرم میباشد رفیقش که صاحب خانه بود جواب داد : راست میگوئی خیلی گرمست . البته اگر شراب نوشیده بودیم ممکن بود بگوئیم ازآنجهة گرم شده‌ایم ولی حالا حدس میزنم که بخاری همسایه هم میسوزد .

صاحب منصب تعجب کرده و کنجکاو شده پرسید مگر اطاق همسایه که گرم باشد اطاق شماهم گرم میشود ؟

صاحب خانه اظهار داشت : یقین خیال کردی که ما ترقی نموده و بخاری آب گرم در اطراف دیوار گذارده‌ایم و چون درآن مشترکیم طبیعتاً هردو گرم میشویم . خیر اینطور نیست چون صاحب این دو خانه یك نفر است در ساختمان عمارت دو بخاریرا بطوری ساخته که پس ازیك ذرع ارتفاع باهم مربوط شده بیك دود کش منتهی میشوند بنا براین دواطاق باهم رابطه داشته و اغلب موقعیکه بخاری آنها گرمست هوای اینجا هم کمی گرم میشود وحتی اگر بلند صحبت بدارند بگوش ماهم میرسد .

صاحب منصب گفت : یقین این همان خانه ایستکه یاور . . . مسکن دارد .

صاحب خانه تصدیق کرده گفت : بیرونی را من واندرونی را چون بزرگتر بود او اجاره نموده و ازاین حیاط‌دری‌هم به آنجا بازمیشود

مختصری در اطراف مسائل دیگر صحبت شده گیلاسی از شراب نوشیده گردید .

صاحب منصب بحالت متفکر خود باقی ماند و چشمانش را بیکطرف متوجه نموده بود . رفیقش هم برای برهم زدن افکار او میگفت : باز دیگر چه خبر است . تو قرار گذارده بودی که گذشته را فراموش کنی وامشب را بامن ساعتی خوش بگذرانی .

صاحب‌منصب هم محزون باو جواب میداد : نه ممکن نیست خبط کردم به بخشیدراحت نمیتوانم بمانم اگر باعث کسالت‌تو هستم میروم

صاحب‌خانه مضطرب شده بخیال اینکه شاید بد کرده و مهمانرا رنجانده است گفت : کجا کجا هرچه میخواهی فکر کن شام را باید حتماً اینجا بمانی .

نایب دوم هم جوابی نداد فهمانده که چندان برفتن اصراری ندارد. ساعت نزدیك سه‌و نیم چهار از شب رفته ایرانی شده ولی چون زمستان بود موقع صرف شام نرسیده . آندو نفر هم پس از مدتی صحبت ساکت نشسته و هر کدام بفکر خود مشغول شدند ناگهان صدائی برخاسته و معلوم شد که چند نفری وارد اطاق پهلوئی گردیدند صاحب‌منصب حرکتی کرده پرسید : مگر کسی اینجا میاید ؟

میزبان که بشنیدن این صداها عادت داشت جوابداد : اینجا نیست در اطاق همسایه است اغلب یاور . . . مهمان دارد امشب هم باید اینطور باشد مخصوصاً گرمی اطاق دلیل همین مسئله است .

صاحبمنصب متحیر شده آهسته گفت : صدای پای آنها بطوری واضح بود که تصور کردم اینجا میایند دراینصورت اگر ما حرفی بزنیم آنها شنیده یا بالعکس ما خواهیم شنید صاحب‌خانه اظهار داشت همینطور است . میدانی که من صحبت مخفی با کسی ندارم و گاهی‌اگر خانمی هم اینجا باشد در اطاقی دیگری می نشینیم .

نایب دوم‌را از اقرار بی پروای‌رفیق‌خنده گرفته آنوقت‌به‌سکوت

دعوتش نموده گفت بگذار به بینم در خانه یاور . . . امشب چه‌میگذرد .

هر دو ساکت ماندند . مذاکراتی در اطاق همسایه شده ولی تمیز آنها در اوایل غیر ممکن بود . کنجکاوی مخصوصی آندورا وامیداشت تا دقت کرده بفهمند در آن اطاق چه میگذرد والبته این کنجکاویرا جز اینکه چون جوان بودند و یاور . . . مزبور هم متاهل نبود و تصورمیشد که مهمانانی چند از طبقهٔ ضعیف دارد و بنا براین شاید شنیدن آنچه بین آنها بگذرد بی‌مزه نباشد دلیل‌دیگری نبود

ولی همینکه مدتی دقت کرده خندهٔ نشنیدند و صدای لطیفی بگوششان نرسید فهمیدند که مهمانان از صنف دیگری میباشند . طبیعتاً حس کنجکاوی آنها فرو نشست پیشخدمت صاحب خانه‌هم وارد شده اظهار کرد شام حاضر است و آیا اجازه دارد بیاوردسپس چون جواب مثبت شنید بیرون رفت .

ربع ساعت بعد شام را آورده بخوردن آن مشغول گردیدند .

صاحبمنصب هنوز متفکر بود . یکمرتبه در میان غذا میزبان حرکتی کرده گفت : شنیدی چه گفتند ؟

صاحبمنصب جوابداد نه فکرم جای دیگر بود . صاحب خانه هم اظهار داشت : معلوم میشود امشب منزل یاور . . . حوادث غریبی میگذرد صحبت از فتح طهران است . بی اختیار نایب دوم ازسرشام برخاسته نزدیك بخاری گردیده گوش را بر دیوار چسباند .

چه می‌شنید ما نمیدانیم . همینقدر دیده شد که در چهرهٔ گرفته اش برق شعفی نمایان گردیده و آهسته میگوید : بار دیگر جمعی برای سرنگونی آنان تکناش مینمایند آنگاه روی را بطرف رفیقش برگردانده گفت : من باید آنچه که بین آنها میگذرد بشنوم بگو بیایند بخاری را خاموش کنند و اگر ممکن است لولهٔ بخاری آن اطاقرا بیاورند صاحب خانه میل اورا انجام داده چوبهای بخاریرا که نزدیك باتمام بود بیرون کشیده وسپس همانطوریکه خواسته بود

امر کرد لولهٔ بخاری آهنی اطاق دیگر را در آورده و بدون اینکه بفهمد منظور او چیست منتظر نتیجه گردید .

جوان نظامی هم لوله را گرفته آهسته بدون اینکه صدائی بلند شود در دودکش بخاری تاآنجائیکه بادودکش بخاری همسایه وصل میشد داخل کرده آنوقت بدون اینکه از سیاه و کثیف شدن بپرهیزد گوش خود را بلوله قرار داد. میزبان فهمید که قصد مهمان چیست پس با حالتی متعجب پرسید : راستی مگر مسائل مهمی در خانهٔ یاور . . . میگذرد ؟

صاحبمنصب سر را حرکت داده او را دعوت بسکوت نموده آهسته گفت خیلی مهم !

نیمساعت تمام جوان گوش داده ومعلوم بود آنچه گفتگو مینمایند کاملا میشنود زیرا یك نظر دقیق میدید که مانند عضو یك جمعیتی که در موقع نطق موافق و مشعوف از آن مخالف غضبناك میشود گاهی مشعوف و زمانی غضبنك میگردد .

ساعتی گذشت ناگهان شنیده شد جوان میگوید : اگر مرا بهمراهی خود بپذیرند حتماً این بار انتقامم را کشیده و مهین را در آغوش خواهم گرفت ؟



فرخ پس از آنکه بامر صاحبمنصب روسی داخل قشون دولتی گردید هر روزه شرحی از مخالفتهائی که بین انقلابیون متجاسر لقب گرفته افتاده بود داده و نظامیان را مطمئن میساخت که دیگر از طرف آنها خطری در میان نمیباشد .

اما همینکه برای بار دوم قزاقها شهر را بامر صاحبمنصب روسی ترك نموده به منجیل عقب نشستند امور صورت دیگری بخود گرفته صاحبمنصبان روسی معزول شده وقزاقها به یك حالت قابل ترحمی افتادند .

فرخ زحمت و مشقت را برای خود دستور زندگانی دانسته

مشاهده میکرد بهر طرف روی میاورد خلاصی نداشته سخت تر گرفتار میشود .

وقتی قوای قزاق پراکنده شد دستهٔ بقزوین برگشتند . فرخ تا آنجا آمده و با اینکه مسافتی تا طهران نبود خیال عزیمت نداشته و همینقدر میدانست که ف . . . السلطنه هنوز در قید حیات است . یعنی برای او رفتن بطهران ضعیفتر از اول مفیدهم بود و یااو میتوانست بعد ازچهار سال آنطریق بازگشت را برای خود به پسندد . بنابراین بدون اینکه هویت خود را اظهار دارد یا از اشخاص مطلع سؤالاتی راجع به مهین و دیگران بنماید بامید ایام بهتر روزگاری با غم و غصه میگذراند .

یکروز در قزوین به یکی از دوستان قدیم خود برخورده فوراً او را شناخته ولی او در چهرهٔ سیاه شدهٔ جوان فرخ دوست خود را ندید . جوان در اول میخواست خود را نشناسانده از او هم همانطوریکه از دیگران می پرهیزید بپرهیزد . ولی بی اختیار قادر بجلوگیری خود نشده پیش رفته باو که مشغول صحبت بایکنفر دیگر بود سلام نمود .

دوست قدیمی مدتی باو نگریسته نزدیك بود بگوید فرمایشی بود که یکمرتبه گوئی چهرهٔ سیاه فرخ مانند نقابی بعقب رفته رخسار سابق جوان در مقابل او نمایان گردیده متحیر و مبهوت گفت : تو قـزاق ؟ ! .

فرخ اشارهٔ بسکوت نمود . نیم ساعت بعد دو رفیق در کافهٔ کوچکی که در خیابان رشت واقعست نشسته صحبت میداشتند و البته معلومست که موضوع آن چه بوده او برای فرخ شرح داد که همه تصور میکنند در محلات جنوبی بلائی بسرش آورده معدومش نمودند آنگاه از سلامتی احمدعلیخان او را مطلع ساخته ولی از مرگ پدر و مهین چیزی نگفت .

فرخ نخواست تاریخچهٔ خودرا بیان کند وتقاضا کرد که نپرسد بر او چه گذشته و عجالتاً بملاقاتش اکتفا نماید .

رفیقش که در اداره مالیه قزوین عضویت داشت تقاضای او را پذیرفته سپس ازیکدیگر جدا شده وقرار شد که فرخ روزی به منزل او برود .

فرخ روزگاری محزون میگذراند و با اینکه رفیقی پیدا کرده وگاه گاه در مصاحبت او مشغول بود به حالت سودائی گرفتار چون از انتقام وازینکه به میهن برسد مأیوس بود عالم و موجوداتش را با تنفری تمام مینگریست . جوانی وفکر آزادش اورا رها نموده وکم کم نزدیك بود بکلی این قوا ازاو زایل گردد .

راستی فرخ عاشق بدبختی بود یك چنین بدبختی هائی کمتر پیش میاید وکمتر مردم بشکل او بیچاره وگرفتار میشوند .

چه کند آیا جز اینکه بگوید در جامعه امروزی نیکخواه و نیکو رفتار همیشه پست وهمیشه‌ذلیل وهمیشه مورد ظلم‌واقع خواهد شد چیز دیگری میتوانست .

آنشب را بنا بدعوت رفیق برای صرف شام منزل او آمده بود و همانطوریکه میدانیم براثر کنجکاوی به قسمتی ازآنچه درخانه یاور . . . میگذشت مطلع گردید .

ازآنچه درچهرهٔ جوان ظاهر میشد ممکن بود حدس زد که مطابق میل او صحبتی درمیان ودرآن عالم یأس بار دیگرامیدوار میگردد ومخصوصاً وقتی گفت : « کها گرمرا به همراهی خود نپذیرند یقین این بار انتقامم را خواهم کشید .» بیشتر محمد ابن‌مطلب بود : جوان با دقت تمام گوش میداد وهرچند زمانی میگفت صدای همهٔ آنهارا نمیشناسم . ساعتی بدین منوال گذشت ویکمرتبه موقعیکه گوش‌خودرا سخت نزدیك لوله کرده ومنتهای دقت درچهره اش نمایان بود باتعجب تمام گفت : تورسو !

سپس آثار ضعف اولی بکلی از جبهه‌اش محو شده وآهسته آهسته کلمه ترسو تکرار نمود و همینکه ربع ساعتی گذشت لوله را برزمین گذارده باحزن تمام گفت : نه موجودات زمین لیاقت گوشمالی دادن بدکاران را ندارند وباید از قوای آسمانی وغیبی استمداد نمود

صاحبخانه که دور نشسته و چندان توجهی به فرخ نمیکرد از او پرسید که چرا بدون جهت محزون شده وآنچه درخانه یاور ... میگذرد باوچه مربوط است .

جوان میخواست جوابی بگوید ولی گوئی چیزی بخاطرش رسید چه یکمرتبه از جای برخاسته باعجله گفت : حالا سؤال نکن وبمن بگو که درخانه یاور درکدام قسمت باز میشود و صاحب خانه باو جواب داد که در خیابان موازی خیابان منزل او واقع و رنگ آن آبیست .

فرخ هم فوراً دست را بجیب شلوارش نزدیك کرده همینکه فهمید قوطی کبریتی دارد از اطاقها باسرعت گذشته ازپله پائین رفته از در خارج شده بخیابان رسید و در اولین کوچه باریك دست‌راست پیچ خورده داخل خیابان موازی گردیده ودرآن تاریکی شب کبریتی زده درآبی را دیده وآهسته در دل گفت : من باید هرطوری هست این اشخاص را بشناسم ؟

فصل بیست ویکم

آخرین روزهای فراق

هـوا سرد بود و مخصوصاً در قزوین درجـهٔ سرما بیش از طهران درآنساعت شب بالا رفته . درآن خیابان مانند اغلب خیابانهای قزوین آنزمان چراغی دیده نمیشد .

ساعت تقریباً به شش ایرانی رسیده ومعلومست که عبور ومروری

دیگر نبود فرخ از شدت عجله پالتوی خودرا فراموش کرده از سرما میلرزید ولی چون خیال میکرد اگر برود آنرا بپوشد شاید بیرون آمده وآنها را نبیند سرما را مجبوراً تحمل مینمود ومخصوصاً برای اینکه بهتر آنها را دیده و بشناسد در مقابل خانه در طرفی از خیابان که رو بمرکز شهر میرفت ایستاده وحتم داشت که بمحض خروج از خانه کاملا آنان را مشاهده خواهد نمود .

ربع ساعتی گذشت . سرما در جوان تاثیر نموده و با اینکه خوشبختانه تا حدی عادت داشت . درباز نمیشد و آثاری ظاهر نمیگردید نزدیك بود جوان مأیوس شود که یکمرتبه در آهسته باز شده و در اول سر یکنفر که فرخ در آن تاریکی حدس زد ژاندارمیست بیرون آمده همینکه چندین بار دو طرف خیابان را نگریسته مطمئن گردید مجدداً بدرون برده شد .

فرخ فهمید که بیرون خواهندآمد پس خودرا جمع و کوچك نموده در آستانهٔ دریکه ایستاده بود مخفی شد آنوقت در برای دفعهٔ دوم باز گردیده مشاهده کرد که چند نفر آهسته از آن خارج شدند چون ربع ساعتی جوان درتاریکی ایستاده بود طبیعتاً چشمانش عادت نموده و از طرفی هم صافی هوا کمك کرده با دقت تمام سر و وضع و صورت هریك از آنها را نگریسته آهسته با خود گفت :

چه اشخاص مختلف الشکلی ! مگر در میان آنها هم کسی این عقاید را دارد ؟ جوان نمیتوانست باور کند که عمامه بسری هم دلتنگ از وضعیات حاضره باشد .

چند دقیقه بعد آنها دو بدو بطرف مرکز قزوین حرکت کرده فرخ هم چون بمقصود خود نائل شده بود بخانهٔ رفیقش مراجعت نمود .

صاحب خانه که از حرکات او چیزی نفهمیده و همواره در حدس زده بود که آنچه در خانهٔ همسایه میگذرد با غیبت چهار سالهٔ فرخ

مربوط است بانتظار او نشسته وهمینکه وارد شد خودداری نتوانسته از فرخ پرسید : چه واقع شده جوان هم سربسته گفت : واقف به اسراری که ممکن است برای پیشرفت مقاصد او مفید باشد گردیده ولی بدبختانه ترس یکی ازاشخاص حاضرهٔ مجلس آن اسرار را فعلا بصورت حرف گذارده و بنا براین نمیتوان چندان امیدوار بود .

صاحب خانه از توضیح درهم فرخ چیزی نفهمیده وباکنجکاوی دوباره از مسئله سئوال نمود . فرخ هم برای اینکه او را ازسر باز کند جواب داد : مختصر اینکه چند نفر کنکاشی برای سرنگونی حکومتهای سابق نموده ولی یکی از اعضای عامله که باید قسمت مهمی را عهده دار شود از ریش بلند وعمامهٔ بزرگ ترسیده حاضر برای قبول آن نگردیدوسپس جوان تقاضا نمود که آن مطالب عجالتاً مخفی بماند .

فردای آنروز حالت پهلوان تاریخ ما تغییر کرده دوباره درخود قوتی برای مبارزه احساس مینمود . فرخ همینکه فهمید جمعی دیگر هم از اوضاع بیزار و سرنگونی آنرا میخواهند بی اختیار قوی شده و با اینکه مخالفت باور . . . نقشه را برهم زده بود حس میکرد که آنها دست برنداشته از طریق دیگری اقدام خواهند کرد ولی آیا طبیعت دوباره او را در سر راه انداخته مستحضرش مینمود ؟

تقریباً بیست و پنج روز ازآن شب گذشت یك روز صبح جوان شنید میگویند فردا قزاقها قزوین‌را ترك کرده بطرف طهران حرکت میکنند . فرخ از این حکم ناگهانی که بهیچوجه سابقه نداشت تعجب کرده از یکی از رفقایش که با او منتها درجهٔ صمیمت را پیدا کرده بود پرسید رفیق تو میدانی که چرا غفلتاً طهران میرویم ؟

رفیقش جواب داد : منهم متحسرم چه از این موضوع صحبتی نبود و حرکت ناگهانی مرا هم بخیال انداخته .

فرخ از رفتن طهران خوشحال شده وقتی مختصر اسباب خود

را جمع مینمود یکمرتبه شب منزل رفیق عضو مالیه‌اش را بیاد آورده با خود گفت : آیا این حکم با وقایع آنشب رابطه ندارد ؟

پس در صدد تحقیق بر آمده چون هیچکس‌را مطلع ندیده و شنید حکم از منشأ ریاست فوج صادر شده حتم نمود که با وقایع آنشب بستگی دارد زیرا طریقی که به یاور . . . پیشنهاد کرده بودند جز این نبود . آنوقت مسرور ومشعوف ازاینکه اگر تنها قادر بانتقام نشد قزاقها اورا مساعدت خواهند کرد برای عزیمت حاضر گردید .

همانروز عصر قزاقها بطرف طهران حرکت کرده و فردای آنروز خبر عزیمت آنها درروزنامهٔ نیم رسمی طهران بطور خبرعادی درج گردید .

فرخ هرچه بطهران نزدیکتر میشد گرفته و محزون میگردید وبیچاره نمیدانست بابن احساس چه باید اسم گذارد . مگر او بطرف معشوق و منزلگاهش نمیرفت و دراینصورت این حزن و غم را چه دلیلی بود ؟ بافکر اینکه دو روز بعد طهران‌واقلا از مژدهٔ سلامتی مهین مطلع و خوشحال خواهد شد مسرور نمیگردید .

رفیق صاحبمنصبش درد او را حس کرده سئوال نمود که چرا ساعت بساعت گرفته تر میگردد ولی فرخ باو وعده میداد که در طهران شرح مسافرت خود را بیان نماید .

تا آنساعت فرخ فکر نکرده بود که کجا منزل خواهد گرفت و حتم داشت که یا پدرش از غصه هلاك شده و یا حتماً بواسطهٔ بی دست و پائی خانه را بباد داده است رفیقش که درد اورا ازاینجهة فهمیده بود صمیمانه بیشنهاد کرد که درخانهٔ او اقامت گزیند و گفت : در هر صورت اگر هم حکم صادر نمیشد من طهران میرفتم و سه روز قبل بخانوادهٔ خود خبر داده بودم . فرخ ناچار شده دعوت او را قبول نموده و بدریای هم وغم فرو رفت . آن هم وغم باعث تعجب جوان شده در اول تصور نمود که گرفتگی خود از شدت

خوشحالیست ولی هر دفعه که قلبش فشرده میشد متعجبتر میگردید .

عصر روز بعد کرج رسیدند . از کرج تا طهران شش فرسخ راه بیشتر نمیباشد و پیاده در شش هفت ساعت میتوان آمد . فرخ تا آساعت تصمیمی برای عملیات طهران نگرفته ولی آنجا حس میکرد که باید از موقع استفاده کند پس چون حتم کرده بود که حرکت ناگهانی قزاقها با مذاکراتی که آنشب در خانهٔ یاور . . . شنیده بود مربوط است از رفیقش جدا شده بطرف اطاقی که رئیس قوا در آن قرار گرفته بود رفته و پس از اینکه در جواب سؤال او گفت : در رت پنجم فوج طهرانم باچشمان آتشبار وبدون هیچ تزلزلی اظهار داشت : که من از کنکاش مطلع و قصد این عزیمت را میدانم و با اینکه شما میتوانید مرا هر ساعت بخواهید اعدام نمائید ترسی ننموده و تمنا دارم حالا که اقدام چنین امر مهمی را کرده اید به منهم که بی اندازه رنج کشیده ام اجازه دهید اشخاصی را برای گرفتاری نشان داده و اگر ممکن شود شخصاً باجرای حکم بپردازم .

چند دقیقه سکوت برقرارشد. اوحدس میزد که درقلب جوان چه میگذرد وناله اش تاچه اندازه مظلومانه است پس درحالتی که به آن احساسات در دل تبریك میگفت پرسید : چه کسی را میخواهی نشان دهی وچه میخواهی بکنی جوان نظامیانه سلام داده گفت : هیچ میخواهم انتقام رنج سالیان دراز خودرا کشیده و نام شخصی که زندگانی مرا تلخ وپر از مشقت نموده است درصورت خائنین اضافه نمایم . آنوقت تأملی کرده واضافه نمود : او حالا یکی از و کلای مجلس و ف . . . السلطنه نام دارد وبعلاوه چند نفر دیگر درآزار من شرکت کرده و گرچه چندان معروف نیستند ولی درسهم خود از آقایان بزرگوارشان باز نمیمانند .

رئیس قوا فکری نموده سپس به فرخ قول داد که ف . . . السلطنه درآن صورت هست واو میتواند دستگیرش نماید آنگاه نزدیك

میزی رفته باعجله این دوسطر را نوشت : هر کس را که محمد ـ
رضا خان نایب دوم به محبس تحویل دهد باید باسختی تمام محافظت
نمایند و در میان محبوسین نمره یك قرار دهند . فرخ آن حکم را
گرفته درچهره تیره اش نور شعفی نمایان شده بی اختیار گفت : حالا
دیگر میتوانم ادعا نمایم که در راه انتقامم .

نیم ساعت بعد یعنی مقارن سه ربع ساعت ازشب رفته قزاقها
بطرف طهران حرکت کردند . فرخ باخیال اینکه با داشتن آن حکم
نزدیك اقامتگاه مهین شده وآنشب در محیطی که محبوبه زندگانی
میکند خواهد بود ظاهراً خوشحال ولی اضطراب درونی اورا رها
نموده بود .

نزدیك طهران فرخ به صاحب منصب رفیقش گفت : برای
گرفتاری ف . . . السلطنه درصورتیکه موفق به فتح شهر گردیم ورود
ز در بزرگ بی‌مورد وممکن است اسباب سروصدا وهیاهو بشود
س خوبست که از در کوچك عمارت که قدرت مقاومت ندارد و در
خیابان خلوتی واقع است داخل بشویم .

قزاقها تقریباً ساعت هفت بشهر رسیده مختصر قوای بریگاد
مرکزی نزدیك دروازه رفته ولی منازعه بین آنها روی نداده وباهم
وارد شهرشدند ویکسر به‌قزاقخانه رفته وازآنجا بطرف نظمیه آمده
آنرا پس ازمختصر زدو خوردی تصرف نموده برای اشغال کمیسری
های دیگر نظامی فرستادند .

فرخ هم رفیق صاحب منصب را با سه‌قزاق برداشته‌بطرف منزل
ف . . . السلطنه بادرشکه که همانساعت شب ازیکی ازدرشکه خانهای
خیابان خارج کرده بودند حرکت کرد وهمانطوریکه قرار شده بود
در کوچك عمارت را بامختصر زحمتی باز کرده داخل شدند آنوقت
بدرشکه چی که قزاق بود امر نمود نزدیك در بزرگ رفته منتظر
گردد . سپس چون محل را خوب میشناخت آهسته بطرف عمارت

رفته درحالیکه قلبش باشدت میزد با خود میگفت : اگرمهین هنوز خانه پدرش است باید بدون اینکه بفهمد اورا گرفتار نمایم .

به محض رسیدن به عمارت فرخ از رفیقش خواهش نمود که باو اجازه دهد قبلا وارد اطاق شده و مطالبیرا که دارد بگوید صاحب منصب هم تقاضای اورا پذیرفته وقرار شد تاجوان اطلاعی ندهد درآن سرما درانتظار او بگذرانند .

دیگر میدانیم که چگونه فرخ بطرف اطاق خواب ف . . . السلطنه رفته و چطور درعوض ملاقات موجود خوش وخرمی پیر مردی را که غم فقدان زن و دختر درهم شکسته وبسوی مرگ رهسپارش مینمود دید

آنوقت جوان میفهمید که هم وغم دائمی اوچه سببی داشته و چرا بایستی از نزدیکی بطهران بیشتر غمگین گردد . راستی طهران دیگر برای او حسنی هم داشت ؟ او آنچیزیرا که در تمام مدت چهارسال فکرشرا ساعتی ازمتخیله خارج ننموده وبتمامی قلب ومغز خودرا به آن واگذار کرده بود گم کرده و گوئی یکمرتبه قلب و مغزش مفقود شده و دیوانه میگردید .



سکوت درمیان حضار خانه‌عفت برقرار بود وبااینکه اکثریت آنها به بدبختیهای گوناگونی دچار شده بودند هیچکدام نمیدانستند درمقابل یك سلسله وقایع حزن انگیز دلخراشی که برای فرخ پیش آمده چگونه اظهار عقیده بنمایند .

حالا علاقه مندان باوحس مینمودند که چرا همیشه باید احساسات بد داشته و بگویند : یقین او گرفتار است و بدبخت شده است . راستی فرخ بدبخت شده بود !

وبیشتر بدبختی درآن بود که پس از چهار سال تحمل مصائب

و شدائد روزگار حزین جوان سر نیامده و اکنون بدردی مبتلا میگردید که درمانی برای آن نیافریده شده ؟

فرخ پس از نقل تاریخچه خود سر را بزیر انداخته و آهسته آهسته اشك ازچشمان درشتش بر رخسار میریخت . حاضرین مجلس هم درعوض اینکه بنا بر معمول به تسلی دادن او بپردازند بی اختیار ساکت‌شده و نمیدانستند چه بگویند .

البته این مسئله قابل ادامه نبوده عفت هم بخود جرأت داده و به فرخ گفت : خوب تصور میکنید که گریستن نتیجهٔ داشته باشد چه میتوان کرد . خداوند برای هر کس مقدراتی معین نموده .

ساعت بعد شام آوردند ولی مگر اشتهائی هم در میان بود . فرخ گریستن را موقوف نموده سر را بزیر انداخته در دریای هم وغم غوطه ور بود . جوان نمیدانست در اطراف چه فکر کند او آنچه را که تاآنزمان دراطرافش فکر مینمود فاقد شده وبنا براین دیگر فکر کردن موضوع نداشت اما بیفکر هم میتوانست بماند .

بابا حیدر آهسته بادایه صحبت کرده میگفت : یعنی آقا تا این درجه عاشق بود من تصور میکردم که بچگی است و خیالش گرفته است .

دایه هم بایك حالت سرزنش گفت . من ازاول میدانستم بچه‌ام عاشق شده وهرچه دعاء هم برایش ازسید اسمعیل گرفتم نتیجه نکرده وفکرش آرام نگرفت .

احمد علی‌خان باصاحب منصب رفیق فرخ صحبت کرده میگفت : راستی آنچه براو گذشته خیلی شنیدنی وعجیب است . فقط درآنزمان جواد تنها مانده درحالیکه سر گذشت حزن انگیز آقارا بنظر میاورد چشمان فتان جلالت را فراموش نمینمود .

یکمرتبه فرخ سررا بلند نموده گفت : بیش ازاین وقت‌ماندن ندارم وباید بروم. چون آنشب ها اشخاص غیرنظامی را میگرفتند قرار

شد جواد و بابا حدر را بایك نفر قزاق بمنزل خود فرستاده وفرخ شخصاً احمد علی خان را به منزلش برساند .

عفت میخواست اورا ازرفتن مانع شود ولی فرخ قبول نکرده گفت باید همین امشب یکنفررا دستگیر نمایم .

ساعت بعد آن خانه را سکوت گرفته مهمانان دور شده . عفت هم در اطاق خواب رفته پس ازینکه دستور داد رختخواب طفل را در اطاق او بیاندازند در رختخواب داخل شده با یکدنیا افکار درهم و درحالتیکه هرقسمتی از وقایع سر گذشت فرخ را بنظر میاوردبخود مبارزید آرمید .

فصل بیست و دوم

عاقبت شیرهٔ .

اگر خواننده فراموش نکرده باشد ما علی اشرف خان‌را سابقاً درموقعی ترك نمودیم که با برادرش و ف . . . السلطنه وسیاوش میرزا برای گرفتاری فرخ طرح نقشهٔ میکردند . دوسه روز بعداز گرفتاری فرخ صاحب منصب محافظ محبوسین از ایوانکی برای ف . . . السلطنه کارتی نوشته خدمتگذاری خود را شرح داده و آنها را از گرفتاری قطعی فرخ مطلع نمود .

علی اشرف خان نفس آرامی کشیده با خود گفت : الحمد الله خیالم آسوده گردید . و راستی ازآنروزیکه درشیره کش خانه کوچه بین بازار ارسی دوزهاو بزرگ فرخ را ملاقات کرده فهمیده بود که اعمال زشت او از پرده برون افتاده وعدهٔ ازآن باخبر گردیده اند خواب راحتی نداشت . البته او میدانست که بالاخره پدر و مادر عفت ازوقایع اطلاع خواهند یافت ولی خیال میکرد که عفت خواهد گفت نزد شوهرم سیاه بخت بودم ومرا طلاق داد و آبرویش را نخواهد ریخت . ویکمرتبه وقتی دید که به‌آنچه نموده دیگران مستحضر

شده وتهدیدش مینمایند بی‌اندازه مضطرب گردیده وهمان اضطراب و تشویش باعث‌شد که گرفتاری فرخ را رای داده مسئولیت حبس جوان را درسهم خود بعهده بگیرد .

به محض خواندن کارت صاحب منصب ظاهراً آرام شده ولی از همانشب خوابهـای موحشی دیده هر شب دچار کابوسهای غریبی میگردید و جمعی را با یك عده اسبابهای وحشت انگیزکه گوئی قصد شکنجه اورا داشتند دراطراف خود میدید و مضطرب ازخواب برمیخاست . چندین مرتبه تصمیم نمود که منزل ر . . . الدوله رفته اقرار بمعاصی کرده عـذر بخواهد اما احساسات شیطانی او را رها نکرده وباتصور اینکه کاری نکرده و اروپائی برای ترقی نمودن به وسایل قبیح وشنیع تریهم متوسل میشود خودرا مانع میگردید .

شش ماه ازمراجعت اصفهانش گذشته بود. هیچ شغلی ازطرف وزارت متبوعه باو پیشنهاد نشده زیرا حامیانش هر کدام بطرفی رفته و در اینصورت اسم او بدون جهة بیاد کسی نیامده وسن زیاد وزراء بعدیهم مانع بود که درخواستهائی مانند سابق بنمایند وآنهکی دیگرانهم طریقهٔ را یافته براو سبقت میگرفتند .

بنا براین کاملا مأیوس ازینکه شغلی پیدا کند درخانه مانده بود اوبرعکس برادرش که حزب بازی و داد و فریاد کردن‌را دوست داشت همیشه عملیات ظریف و لطیفیکه بوی عشق و محبت ازآن برمیخزد ترجیح داده و میگفت بااین وسایل میتوان توجـه وزیررا از قالی وقالیچه وپول نقد برگرداند.

صرف تریاك توانائیش را برای اجرای هرکاری اعم از خوب یا بد از میـان برده و دیگر حوصله نداشت که در فکر ترقی خود بیافتد و با اینکه هنوز جوان بود و در سلك آنهائیکه چشم چراغ مملکت محسوب میشوند دراطراف مسائل جاری اظهار عقیده نکرده و همیشه میگفت : البته اوضاع بد است و اینطور نباید باشد ولی چه

میتوان کرد قسمت ما این شده است که ایرانی باشیم . قسمت ماست که رئیس الوزراء باید اغلب خائن و یا اگر خائن نیست بیمصرف و متعصب باشد . و سپس از شدت غصه (!) یکی از نوکرها را صدا کرده منقل وافور را تقاضا نموده و بعد از صرف چند بست بخواب میرفت . تریاك کم کم باندازهٔ در او اثر کرده که بزحمت وقایع گذشتهٔ بین خود و عفت را بنظر میاورد و گوئی آنهارا چون خواب تصور میکرد چه باندازهٔ لاقید و تنبل شده بود که آن عملیات را از عهدهٔ خود خارج میدید .

برادرش با اینکه مایل بود شخصاً بمقاماتی برسد چون او را برای هوچیگری و فریاد کردن لازم داشته و میدانست که مواقع سقوط کابینه باید اقلا عدهٔ باشند تا درشگه نشسته وصاحبقرانیه بروند وبقای آنرا بعنوان میل ملت تقاضا نمایند و یا اینکه کسی باشد که در بازار رفته تودهٔ جاهل را آلت کند اغلب آنجا آمده و او را تحریص و ترغیب بشرکت در اقدامات خودمینمود ولی همیشه جزدود تریاك برادر چیزی ندیده و جزاینکه فردا خواهم آمد جوابی نمی شنید . حقیقت هم این بود که علی اشرف خان هردفعه بوعده‌های برادر تهییج شده و تصمیم مینمود که فردا برود ولی آیا برای تریا کی تصمیمی میتوان قائل شد ؟ .

و اگر گاهگاه در مجالس قمار حاضر میشد و برد و باختی مینمود دلیلش این بود که میدانست از صرف تریاك محروم نخواهد ماند .

چهار سال از گرفتاری فرخ گذشته و علی اشرف خان بکلی آنرا فراموش کرده بود برحسب اتفاق آنشبی را که با برادرش بدورهٔ قمار دروازه قزوین رفت بود سیاوش میرزا را ملاقات و یکمرتبه آواقعه بخاطرش آمد . ولی هماندم سرگرمی بازی افکارش را تغییر داده و پس از ختم جلسه بیخیال و آرام بطرف منزل روانه شد علی اشرف خان طبیعتاً قویدل نبودودر سلك بدکارهای جسوری که

هرچه میکنند خوب پنداشته و با منطق غلط میخواهند صحیح نشان دهند قرار نگرفته برعکس ضعیف و ترسو توده فقط حس جاه گاهی او را معتقد مینمود که چندان هم بد نکرده و سایرین بدتوهم کرده اند . وقتی آنشب داخل خانه شد یکمرتبه تکان خورده نفهمید برای چه قزاق بخانهٔ او قدم گذارده است زیرا در آن اواخر جز صرف تریاك کاری نداشته وحتی باصدای آرام در کوچکترین زوایای خانه اش اسم رئیس الوزراء را بدون حضرت اشرف نبرده بود و همانطوریکه میدانیم بمحض داخل شدن در اطاق صاحبمنصب را دیده دقتی بر چهره اش نموده آنوقت سخت برخود ارزیده گفت : آه‌شما!

جوانهم جوابداد : آری من ؟

علی اشرف خان میلرزید وبدون اینکه خودداری بتواند آهسته آهسته بطرف عقب رفته بدیوار رسیده تکیه داد . فرخ اورا بحالت خود گذارده در میان اطاق قدم زده فکر مینمود وبالاخره نزدیکش شده گفت : حالا هم میتوانید بخندید . علی‌اشرف خان توانائی جواب نداشت و حس میکرد که چه حوادث سهمگینی پیش خواهد داشت و چون آنروز شهرت داشت که داری برپا شده و خائنین‌را بمجازات خواهند رساند طناب آنرا برگردن خود احساس مینمود .

دو باره جوان گفت : یقین در این مدت چهار سال هم خیلی خندیدید حالا هم میتوانید بخندید ولی البته این خنده با آن خنده اختلافی خواهد داشت !

سپس لحن استهزای خود را تغییر داده : حالاهم به برادر و سایرین تکیه دارید حالا هم تصور میکنید آنچه مرتکب شده اید صحیح است . ؟

کلمهٔ از دهان علی اشرف خان خارج نشده سررا بزیر انداخته و پاهایش بسختی میلرزید و شاید اگر توانائی داشت تقصیر خود را

اعتراف مینمود . فرخ نخواست بیش از آن با سرزنش قلب حریف مغلوب را بیازارد و مختصراً باو اطلاع داد که برای گرفتاریش آمده است. چه میتوانست بکند چه مقاومتی ممکن بود بروز دهد . بزرگتر وقویتر از اورا دستگیر نموده بودند و سرو صدائی بر نخاسته او مرگ حتمی را درمقابل مشاهده کرده ساکت ایستاده بود .

فرخ هم بار دیگر نزدیکش شده در حالتیکه معلوم میشد از لمس کردن او ابا دارد گفت : اگر چیزی ندارید بگوئید بفرمائید برویم .

علی‌اشرف خان بخود قوت داده باصدائی گرفته ترسان ولرزان و ضعیف گفت : هرچه میخواهید بکنید من حاضرم .

فرخ متفکر شده وآهسته با خود گفت : حالا که مهین از میان رفته است همه از اعمال خود پشیمان شده همه نادمند چه باید کرد بایدَ فریب ظاهر را خورد و یك چنین موقع مهم را برای انتقام و گوشمالی آنها از دست داد ؟

آنگاه پس از مختصر تأملی دو قزاقی را که در دالان عمارت ایستاده بودند صدا کرده امر کرد این شخص را در میان گرفته و عقب من بیائید .

علی اشرف خان هنوز ساکت بود وهنوز قدرت حرف زدن نداشت . پاهایش ارزیده مینمایاند که طاقت حرکت کردن‌را ندارد . پس آندو قزاق هر کدام از طرفی بازوی اورا گرفته وبدون اینکه مهلت دهند بطرف در حیات حرکتش دادند نوکر علی اشرف خان که شب ها آنجا میخوابید در تمام آنمدت جرأت اینکه اظهاری بکند در خود ندیده باچشمان باز ومتحیر گرفتاری آقارا مشاهده میکرد وتاموقعی که ازسر کوچه دور نشده بودند زبانش یارای‌حرف زدن‌را نداشت ولی آنوقت باعجله بطرف اندرونی دویده فریاد کرد آقارا بردند .

بر اثر فریاد او اهـل خانه از خواب برخاسته درآنمیان زن مسنی که سمت صیغه گی علی اشرف خان‌را داشت سراسیمه بدون چارقد وچادر از اطاق بیرون جسته از نوکر چگونگی را پرسید . اوهم ورود صاحب منصب قزاق را بیان کرده گرفتاری آقا را شرح داد . همه مضطرب شدند وزنهای اهل خانه بی‌اندازه متاثر گردیدند واشک یکی دونفر ازآنها هم جاری شد وبدون اینکه بفهمند دلیل دستگیر کردن آقا چه وتقصیر کار حقیقی که مسبب‌را لعنت فرستاده لامذهب خواندند ولی البته بیش ازآن جسارت نداشته قرار گذاردند صبر کرده و برای خلاصی آقا شل زردی نذر کرده چند دسته شمعی درسقا خانه روشن کرده روضهٔ هم بخوانند



چون اواخر زمستان بود روزهای طهران کوتاه وساعت پنج و نیم بعد ازظهر هوا کاملا تاریک میگردید . البته درصورتیکه شهر تاریک گرددباید حدس زد که محبس تاریک نظمیه تاچه اندازهٔ موحش میشود

تقریباً دوازده ساعت بود که علی اشرف خان برحسب حکمیکه فرخ در دست داشت و برئیس نظمیه ارائه داده بود درحبس تاریک قرار گرفته و گوئی وقایع تاآنساعت برای او صورت خوابی‌را داشت چه‌ظهور ناگهانی فرخ فکر اورا بحدی مختل نموده بودکه حتم نمیدانست دریك حالت بیداری یاخوابست .

همانطوریکه گفتیم او بکلی فرخ وحوادث گذشته‌را فراموش کرده و یکمرتبه دیدار ناگهانی جوان‌درآنروزهاآنهم با لباس نظامی فکر ضعیف شـده براثر تریاك وشیره اورا صدمه زده بود . فقط یك چیز باو میفهماند که خواب نیست و حقیقتاً فرخ اورا دستگیر و محبوس نموده چه بااینکه آفتاب غروب میکرد و ساعتها ازموقع صرف تریاك جوان میگذشت کسی بفکراو نیفتاده واین‌قسمت دیگر مافوق تحملش بود .

هوای مرطوب و متعفن محبس او را بخود نیاورده و فقط فقدان تریاك بر او سخت تأثیر نموده بود . علی اشرف خان کم کم حس میکرد که اگر تریاك باو نرسد زندگانی پر مرارتی در پیش دارد . کم کم میفهمید در عالم همیشه پول و ثروت حاکم نیست و گاهی ممکن است جمعی بی پول هم پولدار ها را عذاب دهند .

گرسنگی درخود احساس نکرده ازنان جوین و کاسهٔ آشی که نزدیك ظهر پهلوی او گذارده بودند هیچ نخورده وبدون اینکه دلیل حبس خود را بنظر بیاورد فقط از این فکر که چگونه بدون مکیف زندگانی تواند مضطرب بود . شاید اگر وعده شیرهٔ درآن محل کثیف باو داده میشد ازآن زندگانی شکایت نکرده مانند سایر ایرانیان تنبل قناعت را روش خود قرار داده ومیگفت همین‌جاخوش خواهم بود .

ساعت نزدیك نه شده بود تا آنساعت کسی بسر وقت او نیامده مکیفی برایش نیاورده آب بینی و چشمانش جاری شده درجهٔ کسالت و بی کیفی او را ظاهر مینمود . گاهی سر را بدیوار مالیده و زمانی بینی را بر زمین گذارده مالش میداد . ولی کیفی برای او حاصل نشده و میل شدید بصرف شیره‌اش از میان نمیرفت . با حالت ضعف چندین مرتبه خود را نزدیك در نموده و سخت با دست وسر بر آن نواخته بود . اما چون موقع آمدن آژان محبس نگردیده و این قبیل مسائل تازگی نداشت باو اهمیتی نگذارده بودند . یکمرتبه در محبس تکانی خورده علی اشرف خان خوشحال شد که کسی آمده و شاید ممکن شود از او تریاکی طلب کرد . همینکه در باز شد آژانی با چراغ کوچك داخل محبس شده چون نهاررا دست نخورده یافت خندهٔ کرده گفت : معلوم میشود بمذاق شما نیامده . درصورتیکه سایر محبوسین دعاگو بودند که امروز غذای خوبی به‌آنها داده شده آنوقت کاسه را برداشته ظرف دیگری گذارده بطرف در رفت .

علی اشرف خان بخود جرأت داده گفت : ممکن است از شما خواهشی بکنم .

آژان مزبور با بی اعتنائی جواب داد : چه میخواهی ؟

علی اشرف خان آهسته و با ترس تمام گفت : میخواستم بدانم اگر محبوسی به تریاك عادت داشته باشد تریاك باو داده میشود یا نه ؟

آژان خندهٔ کرده گفت : خدا پدرت را بیامرزد معلوم میشود هیچ از روزگار این مملکت خبر نداری این نان و آش را هم دولت قرض میکند میدهد . ببین پدر آمرزیده چه توقعاتی دارد . بله اگر محبوس سیاسی بودی و رئیس الوزراء از تو میترسید ممکن بود از جیب مبارك پول تریاکت را بدهد ولی برای تو ازاین خبرها نیست و از من میشنوی دیگر اسمش را هم نیاور . پس از محبس بیرون رفته سخت در را بست و صدای پایش کم کم محو گردید . جواب محبس‌بان علی اشرف خان را متحیر نمود . او همه چیز را قابل تحمل میدانست ولی فکر زندگانی بدون تریاك بیحد متوحشش کرد .

محرومی از تریاك برای تریاکی درد غیر قابل تحملی است علی اشرف خان هر ساعت چندداده دوباره زنده میشد . همهٔ دردها بر اعضای او هجوم کرده یکمرتبه احساس سر درد و پا درد و شکم درد را مینمود .

او فقط تریاك را آرزو میکرد و فقدان آن باو میفهماند که دیگران چگونه بدون تقصیر رنج کشیده و چسان ساعتهای دردناك را تحمل نموده اند .

ساعتها سرش بدیوار زده‌شد، ساعتها باصدای گرفته فریاد کرده حتی حاضر شد ثروت خود را از دست داده مختصر تریاکی برای خوردن داشته باشد ولی جوابی نشنیده از شدت ناتوانی سرخود را در روی آن زمین کثیف گذارده اشک از چشمان فروریخت ؟

فصل بیست و سوم

تصادف جدید

پنج روز از شبی که قزاقها بطهران آمده بودند گذشت . در طول آنمدت بیانیه های گوناگون در میان تودهٔ کنجکاو منتشر گردید و مخصوصاً بیانیهٔ رئیس الوزراء نویدهای شیرینی داده به هجوم قزاقها که تا آنساعت تعابیر بدی داشت صورت دیگری داده و میفهماند که قوا برای نجات مردم قدم پیش گذارده و بالاخره داد ملت را خواهند ستاند .

حکومت نظامی اعلان شده عبور و مرور جداً ممنوع گردید . تشکیل مجامع اکیداً قدغن بود .

شب روز پنجم دریکی از خیابانهای محلهٔ شمال غربی طهران یعنی در قسمت واقع بین دروازهٔ باغ شاه و یوسف آباد و نزدیك سفارت فرانسه دونفر دریك اطاق کوچکی که با نهایت دقت وظرافت «موبله» شده‌بود باهم صحبت میداشتند . آن محله بواسطهٔ کمی‌عمارات مسکونی خیلی خلوت و ساکت بوده عبور و مرور در آن کم و شاید بتوان ادعا نمود که پاکیزه ترین محلات طهران میباشد .

عمارتیکه در اطاق آن آندو نفر صحبت میداشتند کوچك و در آن تاریکی شب چنین بنظر میامد که فقط در قسمت شمالیش ساختمان دو طبقهٔ وجود دارد . اطاق مزبور بیشتر با طاق تحریر شباهت داشته دوصندلی دسته دار ویك میز تحریر ظریف یك چراغ با لامپای سبز رنگ و یکی دو صندلی و میز کوچك دیگری اثاثیهٔ آنرا تشکیل میدادند .

یکی ازآنها که جوان وسفید روی بود در روی صندلی دسته داری نشسته و دیگری که مسن بنظر میامد و ازسرو وضعش معلوم بود پیشخدمت است نزدیك در مؤدبانه در مقابل او ایستاده . آقا

رویرا به پیشخدمت کرده گفت : خوب حسنعلی همه چیز را برای مهمان من مهیا کردی چیزی کم نیست ؟

حسنعلی جواب داد : آنچه خواسته بودید تهیه شده ننه آشپز هم وعده داده است که تمام سررشته اش‌را بکار برده بهترین شامهارا از آب در بیاورد .

جوان خندیده گفت : بله مهمان امشب من خیلی عزیز است و یکمرتبه تغییر موضوع صحبت را داده : خوب میگفتی که امروز برای باردوم درعمرت به یك کارشری مطلع شدی مقصودت‌را نفهمیدم

پیشخدمت مزبور سرفهٔ نموده گفت : آقا من تا حال اسم آقای سابق خودرا بشما نگفته ام وقریب سه سال است که دراین خانه هستم وشماهم ازساعت اول بچاکر التفات پیدا کرده وهیچوقت بصرافت نیفتادید که قبلا درخانه چه کس خدمت میکردم

جوان خندیده و گفت . خوشبختانه حدسی که راجع به خوش اخلاقی وخوش جنسی تو از روز اول زدم غلط نبوده وحقیقتاً از تو راضی هستم .

حسنعلی سری برای تشکر فرود آورده در دنباله گفته اش اظهار داشت : بنده درخانه ف . . . السلطنه بودم !

جوان بشنیدن این اسم تکانی خورده گفت : تو خدمت اورا میکردی ؟ سپس برق غضبی درچهره اش ظاهرشده ولی فوراً خودرا آرام کرده این تغییر فوری ازنظر حسنعلی دور نمانده وباتعجب پرسید شما اورا میشناسید ؟

جوان باتحقیر تمام جواب داد : از او بگذریم خوب چه میخواستی نقل کنی ؟ حسنعلی مجدداً سرفهٔ نموده گفت : اگر سر شما درد نیاید آنچه روزی درخانه او گذشت ومرا به ترك خدمتش مجبور نموده شرح دهم .

جوان میل شدید خودرا اظهار داشت و حسنعلی هم گفت :

تقریباً چهار سال قبل روزی دونفر به ملاقات ف . . . السلطنه آمدند برحسب اتفاق داماد آقا هم آنجا بود . از مشاهده چهره جنایت آمیز آندو که برادر بودند درقلب خود تنفری احساس کرده بدون اختیار کنجکاو شده و برای اولین دفعه قرار گذاردم بمطالبیکه بین آنها گفتگو میشود مطلع کردم . بهمین جهت دراطاق پهلوئی مانده با دقت تمام گوش کرده شنیدم که طرح نقشهٔ برای گرفتاری یکی از اقوام آقا با دستیاری خود آقا میکنند .

کنجکاوی جوان بیشتر شده پرسید اسم قوم خویش آقا را میدانی ؟

حسنعلی هم گفت : باه برادر زنش وفرخ نام داشت .

بار دیگر جوان بی اختیار تکانی خورده و باعجله تمام ازو خواست که شرح واقعه را مفصلا بدهد .

حسنعلی هم گفت : من هیچوقت آنچه را در آنروز شنیدم فراموش نمیکنم پس ازمدتی صحبت بالاخره چنین فهمیدمکه خیال حبس کردن اورا دارند . ساعت بعد برخاسته هر کدام طرفی رفتند منهم چون فرخ را از کوچکی میشناختم ومیدانستم که جوان خوبیست قرار گذاردم همانشب ازقصد آنان مطلعش سازم ولی بدبختانه بمحض رفتن مهمان ها و داماد آقا آقا مرا احضار کرده گفت : امشب سایر نوکرها میروند و تو باید بمانی . هرچه خواستم یکی ازهم قطاری هارا راضی کرده جای خود گذارده آنشب بیرون بروم نشد پس مجبوراً درآنجا مانده وخیال کردم فردا فرصتی پیدا کرده جوان را باخبر خواهم ساخت . از بدبختی فرداهم تانزدیك غروب وقت پیدا نکردم . آنروز دوباره آنها باصاحب منصب ژاندرمی آنجا آمدند ومجدداً بصحبت آنها گوش فرا داده فهمیدم که جان جوان بکلی در خطر است . غروب هر طوری بود از خانه بیرون آمده باسرعت بطرف منزل برادر خانم رفتم وخیال داشتم فرخ را ازنقشه آنها مطلع

ساخته نصیحتش کنم چند روزی ازشهر بیرون رود ولی گویا بخت او نمیخواست یاری کند زیرا بمن گفتند که بیرون رفته و نمیدانند قصد کجارا داشته است .

شب مأیوس بخانه مراجعت کرده باخود خیال کردم چون از خانه بیرون رفته انشاء الله بدستش نیاورده گرفتارش نخواهند نمود وبنا براین با اضطراب تمام خوابیدم وفردا صبح که بخانه او رفتم گفتند دیشب آقا نیامده ولی چنین نمینمایاندند که تشویشی از بابت او دارند . منهم خوشحال بمنزل برگشته و ف . . . السلطنه را برعکس چند روز قبل که فوق العاده گرفته بود مشعوف و مسرور مشاهده نمودم . خوشحالی او در من اثر غریبی نموده ندای قلبی بمن میگفت : که بیچاره جوان گرفتار شده است . آنروز وقت نکردم بخانهٔ فرخ بروم واطلاعی بدست آورم روز سوم موقعیکه میخواستم بیرون روم فراش پست آمده کارتی را که از ایوان کی رسیده بود بمن داده با کوره سوادی که درطفولیت در مکتب ملاباجی یاد گرفته بودم مختصر مطالب کارت را خوانده فهمیدم سربسته از گرفتاری شخصی صحبت میشود پس حتم کردم که جوان دستگیر شده است .

ازآنروز ف . . . السلطنه برای من صورت دیگری پیدا کرده دیگر نمیتوانستم بچهره و چشمانش بنگرم . هر چه فکر کردم خدمت کردن او را برای خود غیر قابل تحمل دیده اظهار نمودم که حاضر برای خدمت نیستم . خیلی متعجب شده گفت : چرا مرا ترک میکنی من وکیل میشوم ودرآتیهٔ نزدیکی وزیر میگردم برای تو شغل مهمی درست میکنم . ولی من وعده های او را نپذیرفته از خدمتش کناره جستم و همانطوریکه سابقاً عرض کردم بیش از ششماه بیکار گشته و بالاخره در خانهٔ شما داخل شدم .

جوان متفکر و محزون شده گفت : از وقتی جوان را گرفتار کردند دیگر او را ندیدی ؟

حسنعلی مأیوس جوابداد خیر اورا گرفتند ومحبوس نمودندو من چون دوستش داشتم خیلی برایش گریستم .

جوانهم به آرامی سئوال کرد : اگر فرخ را دوباره به بینی خواهی شناخت ؟ پیشخدمت جوابداد : چه فرمایشی است اگر همه اعضای ما پیر شده خدارا شکر که چشممان هنوز سوئی دارد ولی آیادیداراودر این دنیا ممکن است ؟ جوان خندهٔ کرده گفت : اسم آن دو نفر برادر چه بود ؟ پیرمرد فکری کرده جواب داد درست نمیدانم ولی یادم میاید که وقتی آمدند گفتند بگو اشرافی آمده است .

جوان بی اختیار گفت : حدس زده بودم . حسنعلی تعجب کرده پرسید مگر آقا شما آنها را میشناسید ؟ او هم جواب داد : تمام آنهائیرا که آنروز آنجا جمع بودند میشناسم و با فرخ هم کمال آشنائیرا داشته و مخصوصاً امشب دعوتش نموده ام .

چشمان حسنعلی باز شده گفت : چه میفرمائید فرخ امشب اینجا دعوت دارد ! صاحبخانه هم اظهار داشت بله چه اشکالی دارد فرخ رفیق صمیمی من است و اینك که پس از چهار سال مراجعت کرده بمنزل من میاید و سپس برای آرامش خاطر حسنعلی شرح داد که دوستی او با فرخ تا چه اندازه و چگونه پس از چهار سال دوری یکمرتبه در آنروزها بصورت صاحبمنصب قزاق بطهران آمده است .

دیگر برای حسنعلی در گفته آقا تردیدی نمانده آثار شعف در چهره اش ظاهر شده گفت : معلوم میشود خدا خودش بجوانی او رحم کرد .

جوانهم پس از اندك تأملی اظهار داشت : تو میگفتی امروز برای بار دوم از کار شری مطلع شدی دومی چه بود ؟

حسنعلی با کمال سرور گفت : شما مرا امشب خیلی خوشحال نمودید راستی فکر محبوسی و گرفتاری جوان همواره مرا محزون کرده و الحمدالله که این بار غم از دلم برداشته شد. آنوقت با اشتیاق تمام

گفت : امروز صبح موقعی که مشغول جارو کردن حیاط بودم دیدم یك درشکه کرایهٔ که پهلوی درشکه‌چی‌نوکری نشسته در خانه مشهدی رضای باغبان که همسایه ماست ایستاد . آمدن درشکه در خانه مشهدی رضا که فقط دو اطاق بیشتر ندارد و برای گل کاری و سبزیکاریست مرا متعجب نموده با خود گفتم از کی با درشکه ـ سوارها رابطه پیدا کرده و هنوز این فکر را نکرده بودم که پیشخدمت مزبور از بالای درشکه پائین جسته سبد بزرگیرا که محتوی چند بطری مشروب و مقداری میوه و مرکبات بود ازوسط آن برداشته در عقب آقای جوانی که نتوانستم بشناسمش داخل خانه شد. پس کنجکار شده قرار گذاردم سر این موضوع رابفهمم و باخود گفتم مشهدی رضا را چه با این اشخاص اگر گل میفروشد سبد میوه و بطری شراب چه معنائی دارد آنگاه با عجله تمام دراطاق عقب رفته از پنجره ئیکه مشرف به باغچه مشهدی رضا است آنجوان را دیدم که ایستاده با پیشخدمت صحبت میدارد .

هرچه باطراف نگریستم مشهدی رضا را ندیده مشاهده کردم اثاثیه اطاقها که در آن موقع درهاشان باز بود تغییر کرده در عوض بسته رختخواب و گلیم رنگ و روی رفته و کاسه آبی لب شکسته مشهدی رضا فرش قالی و چند صندلی دیده میشود .

آقا و نوکر هم بدون اینکه متوجه من شوند ازادانه صحبت کرده من هم شنیدم که آقا میگوید: تصور میکنی امشب به مقصود برسم

نوکر هم جواب داد : تا حال که امور خوب پیش رفته و اگر مانعی پیش نباید حتماً فردا صبح از رختخواب شما بر خواهد خاست !

جوان خندهٔ کرده گفت : من که دیگر طاقت ندارم . آنوقت نظری به اطاقها انداخته اظهار کرد : بد ترتیب ندادی چطور صاحبش را راضی کردی؟ پیشخدمت هم جواب داد : تصور میفرمائید در مقابل پول کسی بتواند مقاومت کند وقتی برای یکی دو شب ده تومان بدهید

کیست که نپذیرد . قرار شد اسبابهایشان را درآن زیر زمین کوچك گذارده دوشب شاهزاده عبدالعظیم بروند .

جوان گفت : بارك الله عقل تو خیلی زیاد است این جا محله ساکت و خوبیست منهم دوشب بیشتر لازم ندارم اگر امشب در رختخواب من باشد فردا بامیل تمام خواهد ماند

صاحبخانه که اگر خواننده حدس زده باشد احمد علیخان رفیق قدیمی فرخ بود کنجکاو شده از حسنعلی پرسید خوب بعد چه شد ؟

حسنعلی جواب داد : پیشخدمت هم سبدرا دراطاق گذارده و به آقا گفت بفرمائید برویم و انشاءالله نزدیك ساعت دو ازشب رفته همینکه تاریك شود اینجا آمده و به آرزوی خود خواهید رسید

هردو بطرف در حرکت کرده و در درشکه که تا آنموقع ایستاده بود سوار شدند ومن دویدم که آن جوان را دیده وبشناسم ولی درشکه باعجله تمام حرکت کرده رفت .

احمد علیخان باآرامی گفت : از این قبیل مسائل در طهران روزی صدها میگذرد . ما جزاینکه راحت درجای خود نشسته ودر کار همسایه دخالت نکنیم وظیفهٔ نداریم .

حسنعلی دیگر چیزی نگفته و احمد علیخان هم سیگاریرا که میکشید به آخر رسانده وبساعت خود نگریسته گفت : باید حالا بیاید . پس ازچند دقیقه صدای در بلند شده حسنعلی با عجله تمام بطرف آن رفت تا صدق گفتار آقا را فهمیده فرخ را با چشمان خود به بینند .

در بازشد حسنعلی یگنفررا بالباس وزافی مشاهده کرده پس از آنکه در روشنائی چراغ سردر اورا نگریست گفت : آه آقا راست گفته بود شما دوباره آمدید !

فرخ هم اورا شناخته باتبسم تمام گفت : مگر اینجا منزل

احمد علی خان نیست . حسنعلی جواب داد چرا بفرمائید آقا منتظر است .

فرخ میخواست بگوید پس تو اینجا چه میکنی و مگر هرجا میروم باید یادگاری ازمهین وپدر جنایتکارش ببینم ولی همان موقع احمد علی خان که نزدیك در آمده بود آنجا رسیده دست او را گرفته بطرف اطاق برد .

آنجا فرخ پرسید این دیگر چه میگوید ؟ احمد علیخان هم درجواب او خندهٔ نموده گفت معلوم میشود بعدازتحمل مصائب روزگار بد خیال هم شدی . اوچه تقصیری دارد . آنوقت شرح داد که چگونه ساعت قبل حسنعلی بدون اینکه از آمدن او مطلع باشد کنکاشی ف . . . السلطنه و رفقایش را شرح داده بود

فرخ باتغیر گفت پس چرا مرا مطلع نکرد وسپس حسنعلی را که درآشپزخانه بود و به ننه آشپزدستور میداد صدا نموده واوهم در حالتی که هنوز اشک خوشحالی دراطراف چشمانش ظاهر بود برای فرخ مختصراً وقایع را شرح داد

جوان کمی فکر کرده گفت : حالا خوب میفهمم چه‌شده است. البته در صورتیکه شاهزاده کاغذ مرا نشان داده بگوید بدون سابقه چنین مکتوبی بمن نوشته همه کس حق دارد مرا دیوانه به پندارد .

فرخ پس از اصرار زیاد قرار گذارده بود آنشب آنجا آمده و ساعتی بادوست قدیمی خود بگذراند . ملاقات حسنعلی واطلاع یافتن از شراکت علی رضا خان و سیاوش میرزا در گرفتاریش مجدداً اورا متفکر ساخته وتمام مساعی احمد علیخان برای آرام کردن او نتیجهٔ نداده جوان سررا درمیان دو دست گرفته بود

ربع ساعتی گذشت فرخ سررا بلند کرده ازحسنعلی پرسید : خوب حالا سیاوش میرزا چه میکند ؟

حسنعلی میخواست جواب دهد سه سال نیم است ازنزد ف . . . السلطنه

خارج شـده و در عرض آنمدت شاهزاده را ملاقات نکرده که یکمرتبه فریاد زنی برخاسته ودرآنمیان شنیده شد : امان امان مردم بفریادم برسید .... از دست این جوان نجاتم دهید ...

صـدا فوراً قطع گردید و بی اختیار آن سه نفر درجای خود جستنی نموده حسنعلی دررا باز کرد . ولیچون صدا بکلی خاموش شده بود تمیز جهة آن ممکن نبود .

نزدیك بود مأیوس شوند وتصور کنند خیال نموده اند ویا کسی مزاح کرده است که بار دیگر صدا بلند شده این دفعه جز بدادم برسید چیزی شنیده نشد .

این بار جهة صـدا معلوم شده حسنعلی گفت : خانه مشهدی رضای باغبان است پس فرخ واحمد علیخان در میان حیاط جسته و بطرف دیوار کوتاهی که در طرف چپ واقع بود رفته فرخ بدون تأمل برروی آن جسته آنطرف پرید احمدعلی خانهم اورا متابعت کرده باقوت تمام خودرا برروی‌دیوار کشانده درعقب فرخ درحیاط همسایه وارد شد .

صدای فریاد دیگر شنیده نمیشد . چراغ اطاق مشهدی رضا خاموش گردیده ولی معلوم بود که درآن باز است ومختصر دقتی میفهماند که شخصی درمیان اطاق ایستاده است .

فرخ هفت تیر خودرا از کمر کشیده با احمد علی خان که اسلحه نداشت بطرف اطاق حرکت کرد . همانموقع صدای بهم خوردن در حیاط برخاسته فرخ گفت : یکی فرار کرد ولی امیدوارم دومی‌را بگیرم و به محض اینکه نزدیك ایوان مقابل اطاقها شـدند . آن یکی دیگر درحیاط جستنی کرده خواست فرار نماید اما بر زمین خورده صدای ناله سخنش بلند گردید

فرخ فوراً هفت تیر خودرا باحمد علی خان داده گفت اورا محافظت کن وسپس کارد کمرش‌را ازغلاف کشیده داخل اطاق شد

در میان اطاق صدای نفس سخت موجودی بلند بود فرخ حدس زد که کسی را کشته اند و در حال جاندادن است پس کبریتی زده دختری را دید که باچشمان نیمه بسته افتاده و دردهانش دستمال سفید رنگی فرو برده اند .

با سرعت دستمال را ازدهان دختر بیرون آورده وازخوشحالی بلند به احمد علی خان گفت : الحمد لله کسی کشته نشده است او را محافظت کن که آمدم و فوراً بطرف حیاط رفته کبریتی روشن نموده مشاهده کرد که جوانی بیست و پنج ساله سیاهرو نیمه رخ برزمین افتاده و از کندهٔ پا و پیشانیش خون با شدت جاریست .

باد سردی میوزید فرخ از مشاهدهٔ سر و وضع و حالت قابل ترحم او برقت آمده سرش‌را بادست بلند کرده بطرف خود برگردانید ولی یکمرتبه آنرا بطوریکه از برخورد آن با زمین صدای سختی برخاست رها نموده گفت : اوه شاهزاده : ! .

فصل بیست وچهارم

جلال و مادر پیرش را در حالتی ترک نمودیم که بطمع ماهی ده تومان پیشخدمت صاحب انگلیسی یعنی در آرزوی اینکه از آن پول وسائل عروسی را فراهم نمایند جواد و مادرش را به تغییر مکان راضی نمودند .

همسایهٔ جدید اثاثیه زیادی با خود نیاورده و چنین میگفت : چون ما اینجا موقتی هستیم و سرم خانهٔ درست لازم دارد بیشتر اسبابهای خود را در خانهٔ قدیمی گذارده ایم . اینها هم که همسایه‌ها را برای همیشه لازم نداشتند باین مسئله اهمیتی نگذاردند .

جواد و مادرش در کوچهٔ پشت خیابان جلیل آباد منزل گرفته

وچون هر روز میبایستی بخیابان دروازه قزوین برود بعنوان ملاقات خاله آنجا آمده جلالت را دیده مختصری صحبت مینمود و مخصوصاً بفکر مادر جلالت رسیده بود که خودرا خالهٔ جواد معرفی کرده آبروی دخترش را حفظ نماید .

اجاره نشینها خیلی آرام بودند و تقریباً بیشتر شبها پیشخدمت مزبور خانه نمیامد و مادرش هم اظهار میداشت : پسرم از بس صاحب مهمانی میکند همانجا میماند آنوقت گاهی از شیشه های شامپانی و کنیاك خانهٔ صاحب وزمانی از نظافت زندگانی آنها نقل کرده ومیگفت : راستی اسباب تعجب من شد که فرنگی ها هزاران درجه از ما پاکیزه تر باشند ! .

مادر جلالت خواست باستناد گفته‌های آقا شیخ جعفرانی عقایدش‌را کفر دانسته قبول نکند ولی او فوراً جواب داد : من بیشتر ازشما پای وعظ رفتم بیشتر هم عقیده داشتم فرنگی نجس است اما یکی دو دفعه که آنجا با پسرم رفتم بعقل ناقصم ثابت شد که از ما خیلی پاکیزه ترند .

مادر جلالت عصبانی شده گفت : وای خاك بسرم چه حرفها میزند « مگر فرنگی مثل ما دست به آب میرساند » مگر فرنگی مثل ما حمام دارد مگر فرنگی هیچوقت روضه خوانی میکند نه نه فرنگی چون اینهارا ندارد نجس است این حرفهارا نزن دهانت را هم آب بکش .

نزدیك بود عقیدهٔ مادر جلالت بکلی از آن زن برگشته و لامذهب و نجسش بداند وقلیان اورا نکشد که آنزن با دست پاچگی تمام گفت : امان دخیل باجی جان تصور نکنی من کافر شده‌ام چون پاکم همین الان هفت قدم رو بقبله رفته جلوی تو قسم میخورم که مسلمانم و فقط آنچه را با چشم خود دیده‌ام نقل کردم .

مادر جلالت آرام گرفته او را باستغفار کردن واداشته گفت :

بخودت لعنت کن اگر میتوانی زبانت را هم گاز بگیر ودیگر ازاین حرفها نزن که جهنم رفتنت حتم خواهد شد .

آنزن استغفار کرده و قرار گذارد در این موضوع دیگر صحبتی ننماید .

کم کم گفتگوی آنروز ازخاطر مادر جلالت محو شده چون میدید که آنزن همیشه تسبیح در دست داشته ذکر میکند و هروقت که برای قلیان کشیدن دعوتش میکند جواب میدهد باید نماز بخوانم فهمید که هنوز پایهٔ دینش سست نشده و شیطان هنوز عقلش را ندزدیده است .

دوماه گذشته بود . درپرداخت اجاره خانه منتهای خوش حسابیرا نشان داده همیشه سه چهار روز از ماه گذشته کرایهٔ ماه آینده را داده بودند . مادر جلالت تعجب کرده ازآنها پرسید چرا شما پیش میدهید آنها هم جواب دادند این رسم فرنگیها است صاحب حقوق نوکرهارا پیش میدهد . او هم خوشحال شده نزدیك بود بگوید اگر فرنگی باین خوبی پول میدهد نجس نیست !

راستی پول اثر غریبی کرده مادر جلالت را کاملا تغییر داده دیگر بهیچوجه تعصب بخرج نداده گاهگاه از مشاهدات آنزن سئوال مینمود . او هم هر دفعه شرحی بیان کرده به آن پیره زن بی اطلاع از همه جا میفهماند که گرچه مسلمان است و باید مسلمان باقی ماند ولی باید تمدن را از اروپائی اخذ کرده حرف پیشروان جاهل‌را نشنود و اقلا دندانش را چند روز یکبار مسواك بکشد .

جلالت چون جوان بود طبیعتاً برای این قبیل امور بیشتر مساعد وحاضر اغلب در این مواقع حاضر شده ومیخواست با کنجکاوی تمام بداند که فرنگی چگونه زندگانی میکند ومخصوصاً میخواست بفهمد خرچنگ و قورباغه چه شکل از گلو پائین میروند ! گرچه آنزن در آن اواخر کم از خانه بیرون میرفت ولی اطلاعاتش دراین موضوع

خیلی زیاد واز جمله برای آنها شرح میداد که صاحب مقداری از عکسهای مضحك ایرانرا خریده خیال دارد برای درج در روزنامهای مصور اروپا بفرستد . مادر جلالت مضطرب شده میگفت خدای نکرده عکس زن درآنمیان نباشد وفرنگی آنرا بچشم حرام نگاه نکند .

ادامهٔ این قبیل صحبت ها باندازهٔ جلالت و مادرش را کنجکاو بدیدن زندگی فرنگی کرده بود که حد نداشت : آنزن هم گفت اهمیتی ندارد زن صاحب خیلی خوش اخلاق است چون حالا فارسی را یادگرفته بی اندازه میل دارد باما صحبت کند اگر شما بخواهید ممکن است روزی آنجا برویم ولی فقط باید بدانید که راه دور و واگون هم در میان نمیباشد . مادر جلالت بواسطهٔ دوری راه میل ملاقات خانم فرنگی را از سر بدر کرد اما جلالت از خیال نیفتاده و میخواست هر طوری هست روزی آنجا برود .

جواد مرتباً آنجا میامد و هر دفعه که می‌شنید مرد همسایه کمتر بخانه میاید بیشتر خیالش آرام گرفته باخود میگفت الحمد الله کسی درخیال صید جلالت عزیزم نیست .

جلالت هم هرروز به مادرش باطریق غیر مستقیمی میفهماند که دو ماه دیگر باید همسایه هارا جواب داده وسائل عروسی را فراهم آورد . مادرش هم باو ظاهراً وعـده داده درباطن خیال میکرد که عروسی دخترم یکسال دوسال دیر شود عیبی ندارد پیر که نمیشود و درعوض ثروتی برای او جمع خواهم کرد

بالاخره قرار شد روزی جلالت باهمراهی زن اجاره نشین خانه فرنگی رفتـه تماشائی بنماید و روز دو شنـبه سوم حوت برای آن ملاقات تعیین شد .

باندازهٔ مادر جلالت بزن همسایه عقیده پیدا کرده بود که مختصر خیالی نکرده دختر جوانش‌را تنها با او فرستاد فقط چون

نمیخواست پولی خرج کند متأسف بود که دخترش باید پیاده تانزدیك دروازه یوسف آباد وباغ شاه برود

وقایع سوم حوت طبیعتاً مانع رفتن جلالت شده دوسه روز گذشت آنهائیکه باید دستگیر شوند گرفتار و تکلیف هر کس معلوم ومقصود نظامیان معین گردید

روز ششم آنزن اطاق جلالت آمده گفت : الحمد الله دیگر شهر امن شده وبکسی آزار وآسیبی نمیرسانند امروز بطوریکه پسرم میگفت خانم صاحب منزل وخیلی میل دارد که ما آنجا برویم .

جلالت خوشحال شده مادرش هم بی دغدغه رضایت داده بدخترش گفت . یکدفعه گول فرنگی را نخورده رویت را بصاحب نشان ندهی که هم من نفرینت کرده وهم دولت چوبت زده خود وتورا رسوا خواهد کرد ! ! و چیزی هم نوش وخیلی زود هم بیا

دختر نصایح مادر را درگوش گرفته . آنوقت آنزن‌هم خودرا متغیر نشان داده گفت : آبجی جان چه فرمایشها میفرمائید . مگر من آنجا نیستم . اگر نخوردیم نان گندم دیدیم دست مردم . خدا به ما دختر نداد عقل نگاهداریش را داد . یعنی من میگذارم که صاحب موی سفید مرا به بیند چه رسد به روی دخترشما که مثل دختر خودم میماند .

مادر جلالت عذرخواهی کرده گفت : اینهائیکه گفتم برای این بود که دخترم جوانست و میترسم یکمرتبه جوانی بسرش زده خندهٔ بلند کرده رویش را بصحب نشان دهد والا میدانم که جلالت مثل دخترشماست و خود شما محافظ او خواهید بود .

نزدیك چهار ساعت بعد از ظهر یعنی یك و نیم بغروب بود که از خانه بیرون رفتند مادر جلالت تا نزدیك در آنها را مشایعت کرده دعاهائی را که بخاطر داشت خواند آنوقت با دلخوشی تمام که اقلا آنروز دخترش گردشی رفته تماشائی خواهد کرد باطاق مراجعت کرده

ولی بمحض رسیدن اطاق یکمرتبه احساساتش تغییر کرده قابش گرفته گردیده گفت : مرا چه میشود دخترم کجا رفت . پس باعجله تمام بطرف در رفته سررا از آن بیرون کرده کوچه را نگریست ولی آنهارا ندید وناگهان بزبانش آمد : « اگر بلائی بسردخترم بیاورند من چه میکنم من که نمیدانم صاحب کیست من که نمیدانم کجا منزل دارد . »

بیچارن زن ازبس به اجاره نشین عقیده داشت از او بدگمان نشده فقط از صاحب ترسیده میگفت شاید دخترم را برداشته و در آیروپلن که چندین دفعه درموقع عبور از روی پشت بان دیده بود گذارده و به مملکت خود ببرد و بلائی بسرش آورد . چون در آنساعت کاری نمیتوانست بخود دلداری داده ادعیه معموله را مرتباً تکرار مینمود وحتم داشت که اگر هزاران تیرآهنین بربدن دخترش بزنند آن‌ادعیه چون زره فولادین ازاو دفاع خواهند نمود پس‌قلیانی چاق کرده وچند پر چای درقوری ریخته سماوررا روشن کرده بصرف چای وقلیان مشغول شده ظاهراً آرام گردید

جلالت هم بمحض رسیدن به خیابان مضطرب شده و خواست بان زن بگوید : از رفتن خانه فرنگی صرف نظرمیکنم ولی‌چون‌خیال کرد خانم صاحب منتظر است چیزی نگفت .

نزدیك چهار راه حسن‌آباد زن همسایه به جلالت گفت : به‌بین ازقضا پسرم این‌جاست بروم ازاو بپرسم چه خبری دارد وسپس‌جلالت را گذارده نزدیك پسرش که درکنار چهار راه و پهلوی دواخانه ایستاده بود رفته و بعد ازصحبت مختصری برگشته باخوشحالی اظهار داشت : میدانی خانم صاحب چه کرده پسرم را فرستاده که مارا با درشکه ببرد اوهم خانه رفته چون مارا ندیده است مأیوس شده این‌جا آمده است حالاهم درشکه حاضر است و میتوانیم با آن برویم

جلالت ذوق کرده بدون اینکه بگوید حالا که درشکه است برویم مادرم را هم برداریم ببریم پرسید کو کجاست .

زن همسایه هم به پسرش که نزدیك شده بود اشاره کرده اوهم درشکه را که درمقابل قبرستان ایستاده بود صدا کرد . جلالت پس از مختصر تعارف با آنزن سوار درشکه شده پسر همسایه‌هم آدرسی‌را بدرشکه چی گفت .

دو سه دقیقه که گذشت تفریح درشکه سواری برای جلالت تمام شده مجدداً مضطرب گردیده از آنزن پرسید مادونفر بدون مرد کجا میرویم شاید درشکه چی عوضی‌رفته وخیال بدی داشته باشد .

زن همسایه باو اطمینان داده ولی خیال جلالت آرام نشد و با اینکه رفتن منزل فرنگی و مشاهــده غرایب و عجایب آنجارا بنظر میاورد باز بی‌اندازه مشوش بود .

درشکه مسافتی را طی‌نموده در وسط خیـابان باغ شاه بطرف راست پیچ خورده خیابان آقا شیخ هادیرا تا انتهـا رفتـه بطرف چپ بر گشت وپس‌ازچندین پیچ و خم دریك خانهٔ که دیوار سمت کوچه‌اش خیلی کوتاه وبنظر باغچه میامد ایستاد

برای جلالت آن محله غریب بود وتازگی داشت زیرا در آنجا دیگر کوچه های گود و تنگ محله مسکونی خودرا ندیده دیوار هائی بان بلندی مشاهـده نمیکرد . باسرعت هردو از درشکه پائین آمده درشکه چی هم بدون اینکه اظهاری برای پرداخت حق خود بنماید سراسبهارا بر گردانده دور شد زن اجاره نشین هم پیش رفتـه سه بار در خانه‌را زده منتظر ایستاد . دقیقـهٔ بعد پیشخدمت جوانی نزدیك در آمده پرسید : مهمانهای خانم شما هستید ؟

پیره زن جواب داد بله مگرمنزل تشریف ندارند ؟ پیشخدمت هم جواب داد نیم ساعت پیش از آمـدن شما یکی ازدوستان ایرانی خانم که اسب سواری میکند با اصرار تمام خواهش نمود یکساعت

باخانم باسب سواری برود خانم مجبوراً دعوتش‌را قبول کرده وبمن گفت اگرشما بیائید منتظر شوید تا بیاید .

زن همسایه جوابداد مسئلهٔ نیست هر وقت باشد میاید ما منتظر میشویم و سپس رویرا بجلالت نموده گفت : بیا دختر جان وهر دو داخل خانه شدند .

سادگی عمارت کمی جلالت را متعجب کرده دردل گفت : انقدر که ازخانه وزندگانی صاحب تعریف میکردند این‌بود . پیره‌زن فکر اورا فهمیده اظهار داشت : خیال نکنی تمام خانه صاحب این عمارتست چون درایران مملکت مسلمانها زندگانی میکنند یك قسمت ازآنرا مانند ما درست کرده بیرونی اندرونی دارد این جا بیرونی وپشت آن اطاق اندرونی است .

جلالت میخواست بگوید پس چرا مارا در اندرونی نمیپذیرد که پیره زن مهلت نداده گفت اما برای آنها اندرون و بیرون ندارد و یقین چون خانه نیست گفته است همین جا بمانیم . جلالت اظهاری نکرده بااوبطرف تنهااطاقی که اثاثیه داشت رفت وپس ازمشاهده اثاثیه قشنگ آن بیشتر گفته زن همسایه را باور کرد . ولی یکمرتبه بیاد مادرش افتاده گفت : نزدیك غروب است اگر هوا تاریك شود اینهمه راه را چطور میرویم .

پیره زن جواب داد غصه مخور پسرم وعده داده برای برگشتن ماهم درشگه بفرستد و دراینصورت زود بمنزل خواهیم رسید .

درمیان آن اطاق مقداری ازشیرینیهای خوب طهران که به شیرینی فرنگی معروفست ازقبیل نان کرهٔ وشوکولاد دار دیده میشد وبا اینکه جلالت ازخوردن شیرینیهای منزل فرنگی ابا داشت توجهی بدانها کرده آنزنهم گفت : دختر جان توبچه هستی هنوز پای وعظ زیاد نرفته من میدانم که میشود همه آنهائیرا که احتیاط دارند خورد ولی باید دهان را بعد گور داد وسپس دست پیش برده شیرینی برداشته

خورده جلالت‌هم جرأت پیدا کرده یکی از آن شیرینی ! را که برای اولین مرتبه درعمر خود میچشید گرفته در دل گفت : « فرنگی لامذهب چه چیزهای خوبی میخورد . »

چند دقیقه بعد پیشخدمت قلیانی آورده پیش زن همسایه گذارد . جلالت متعجب شده میخواست بپرسد مگر فرنگی قلیان میکشد ؟ که پیره زن گفت : ببین تا چه اندازه ملاحظهٔ مهمانداری را کرده است سابقاً وقتی من اینجا میامدم قلیان نبود و کیفی نداشتم .

ساعتی بدینطریق گذشت . جلالت فکر بدی بخود راه نداده کاملا بخیال اینکه در خانهٔ صاحب انگلیسی نشسته و خانم صاحب برای اسب سواری بیرون رفته است وبزودی خواهد آمد آرام بود . ولی چون کم کم تاریکی شروع شده و اثری از آمدن خانم ظاهر نمیگردید کمی مضطرب شده به آنزن گفت : آبجی جان شاید خانم فرنگی نیاید راه دور است وآنگهی ننه ام منتظر است و الان یقین دلواپس شده خوبست امروز برویم واگر خدا بخواهد یکوقت دیگر با او با هم بیائیم .

پیره زن در جواب او خندیده گفت : اولا خانم صاحب الان خواهد آمد و ثانیاً خیال میکنی که او هر روز وقت ملاقات مارا دارد و با اینکه هر روز پسرم حاضر میشود پول درشکه را بدهد نه ... کن خانم میاید یك ساعتی صحبت میکنیم و با درشکه تند بر میگردیم . نیمساعت دیگر گذشت و هوا کاملا تاریك گردید . بیچاره دختر که مشوش شده بود نمیدانست چه بگوید زن همسایه هم این بار خود را مضطرب نشان داده باو گفت خدای نا کرده خانم صحب چه برسرش آمده پس از جای برخاسته در حالتیکه جلالت را به آرامش دعوت مینمود اظهار کرد : من میروم ببینم چه شده است جلالت مجبوراً دراطاق مانده ده دوازده دقیقه غیبت زن طول کشیده آنگاه با عجله و اضطراب وارد اطاق شده گفت : دیدی چه شد خانم

صاحب از اسب زمین خورده و یکسر بمریضخانه بردندش . پسرم را دیدم و قرارشد برود هرچه زودتر درشگه پیدا کرده بیاورد برویم دختر بی اختیار گفت : اگر درشگه پیدا نشود چه میکنیم ؟ پیره‌زن جوابداد چطور پیدا نمیشود . ده دقیقه دیگر گذشت در اطاق باانگشت کوبیده شد زن همسایه نزدیك آن رفته جلالت شنید یکی میگوید درشگه پیدا نمیشود تمام را گرفته اند .

جلالت از جای خود تکانی خورده گفت : آبجی بیا هر چه زودتر پیاده برویم .

آنزن جوابداد : اینطور که پسرم میگوید پیاده هم نمیشود رفت شهر نظامی شده و عبور و مرور قدغن است .

جلالت بادودست برسرش زده گفت : خاك بسرم پس چه کنیم . پیره زن هم به آرامی جوابداد : هیچ . وقتی اینطور بشود امشب‌را اینجا مانده و صبح زود میرویم . جلالت گریه کنان گفت نه نمیشود مادرم دلواپس است باید هرطوری هست برویم زن همسایه گفت : دخترجان وقتی نمیشود رفت چه باید کرد وزیر الوزراء شهر را نظامی کرده ما اگر بخواهیم پیاده برویم حتماً گیر میافتیم ولی ممکن است پسرم خیلی تند رفته بمادرت خبر بدهد والبته او به گیس سفید من اطمینان کرده و از اینکه یك شب دخترش با من بیرون بماند مضطرب نخواهد شد .

با حزن تمام جلالت خود را راضی کرده آنوقت پیره زن بو گفت : تو که نماز نمیخوانی ولی من باید وضو بگیرم و نماز بخوانم .

جلالت با اضطراب گفت . اما آبجی جان زیاد بیرون نمان که من میترسم او هم خندیده گفت : ترس برای چه الان خواهم آمد و سپس از اطاق بیرون رفت افکار درهم و پریشان متخیلهٔ دختر را احاطه کرده قلبش از ترس گوئی هر چند دقیقه یکمرتبه از حرکت میافتاد و بدون اینکه بفهمد چه بکند باصطلاح دلش شور میزد .

ربع ساعت باین حالت ماند و آبجی نیامد. جلالت که وضو گرفتن مادر خود را دیده بود متعجب شد که چرا وضو گرفتن او انقدر طول میکشد یکمرتبه در باز شده میخواست بگوید : الحمدلله آبجی آمدی و مرا از تشویش بیرون آوردی که دو چشمان آتش‌بار ، آن چشمانی که ساعاتی از زندگانی او را پریشان نموده بود در مقابل خود دیده فریاد کوچکی کشیده و از روی صندلی که نشسته بود بر زمین افتاد .

فصل بیست و پنجم

آخرین حیله

اگر فراموش نکرده باشیم سیاوش میرزا شب آنروزی که جلالت را در سبزه میدان نزدیك دکان عطاری ملاقات کرد و تعقیبش نمود محمد تقی را احضار کرده بار دیگر از او کمك خواست محمدتقی‌هم جوابداد باید قبلا اطلاعاتی دراطراف دختر پیدا نمود .

سیاوش میرزا آنشب را در خیال چشمان فتان جلالت گذرانده فردا صبح که از خواب برخاست از کلفتی شنید محمد تقی قصد شرفیابی دارد پس با شوق تمام لباس پوشیده بعمارت بیرونی آمده از محمد تقی چگونگی را پرسیده گفت : امیدوار باشم .

محمد تقی خندهٔ کرده اظهار داشت : اگر جسارت نباشد حضرت والا عرض میکنم خیلی عجول تشریف دارید . بنده دیشب که خانه رفتم یکی دوساعت فکر کرده بالاخره خیال کردم که اگر میخواهید بمقصود برسید باید قول بدهید دیگر طرف خانهٔ آندختر نروید .

شاهزاده تعجب کرده گفت : چطور طرف خانه او نروم این غیر ممکن است من باید هرطوری هست گاهگاه اقلا او را در چادر به بینم .

محمد تقی با تمسخر گفت : بنده هم عرضی ندارم ولی گویا میگفتید از آندخترهائیست که معاشرت با مردان را تلخ و باعث جهنم

رفتن میداند در اینصورت با او نمیتوان آنطوریکه باخانمهای بزرگ سابقاً رفتار میکردیم رفتار کرد .

شاهزاده فکری کرده چون محمد تقی را کهنه کار میدانست گفت : خوب اگر من این قول را بدهم تو هم قول درست کردن او را میدهی .

محمدتقی جوابداد : شما باید قول بدهید ولی بنده سعی خواهم کرد مقصودتان ایندفعه هم بر آمده بفهمید که با یکبار طلا هم محمدتقی را نمیتوان عوض کرد .

شاهزاده خندیده سپس ازجای برخاسته دستی به‌پشت محمدتقی زده گفت : تورا خوب میشناسم و با اینکه برایم خیلی سخت است قول میدهم در اطراف خانه و محلهٔ او نروم .

محمد تقی هم گفت : دیشب فکر کردم دیدم هر طوری هست باید از ترتیب زندگانی و ممر معاششان تحقیق نموده بفهمم اقوام دختر کیست شوهر دارد یا خیر . و البته پس از اطلاع یافتن باین قسمتها سهل ترین وسایل را برای انجام مقصود پیش خواهیم گرفت .

با اینکه شاهزاده قول داده بود از شدت دلباختگی بدختر چندین دفعه مخفیانه آنطرفها رفته ولی چون نتیجهٔ بدست نیاورد و روزی هم محمد تقی مطلع شده تغیر کرد که اگر مجدداً مخالف قولش رفتار کند دست از عملیات خود برخواهد داشت از رفتن آنجا بکلی صرف نظر نمود .

شاهزاده میسوخت و میساخت و بالاخره شبی محمدتقی خدمت آقا آمده گفت : اطلاعاتم دراطراف وضعیات او بحد کفایت کامل شده و حالا نقشهٔ در پیش دارم .

سیاوش میرزا با منتها درجهٔ شعف از او اطلاعاتش را سئوال نمود . محمد تقی هم شاهزاده را آزار نکرده آنچه را میدانست که جلالت کیست و عایداتش چه وجواد بااو چه مرابطهٔ دارد شرح داد

وضمناً گفت که مخارج این قسمت به دو اسکناس ده تومانی بالغ گردیده سیاوش میرزا با بی اعتنائی گفت : اهمیتی ندارد در صورت حساب بنویس ولی من میخواستم بدانم که چگونه اورا در آغوش من خواهی انداخت .

محمد تقی قدری تمجمج کرده بالاخره اظهار کرد : چند راه در پیش دارم یك یك شروع نموده وامید وارم یکی از آنها مقصود شمارا بعمل آورد .

شاهزاده میخواست با اصرار تمام آن وسایل‌را بداند ولی‌محمد تقی امتناع کرده گفت ممکن نیست فعلا چیزی بگویم .

سیاوش میرزا اظهاری نکرده محمد تقی هم اورا تنها گذارد تا بایکدنیا یأس و امید بخواب رود .

چند روز بعد محمد تقی مجدداً نزد شاهزاده آمده گفت : قسمتی ازمقصود انجام گرفته شاهزاده خوشحال شده تنها اشرفی‌را که در ته کیفش داشت باو داد ومحمد تقی هم توضیح داد که چگونه ننه سکینه دلاله محبت را باسم مادر خود داخل خانه جلالت کرده و چگونه جواد را بطمع ماهی ده تومان ازآنجا بیرون انداخته است .

شاهزاده راستی از عقل وفکر محمد تقی متحیر مانده نزدیك بود معتقد شود که بادستگاه شیاطین رابطه دارد . البته بااین طریق اطلاع یافتن از زندگانی جلالت خیل سهل شده وهر روز سیاوش میرزا محمد تقی‌را احضار کرده میل فرون گرفته خودرا برایش‌شرح داده دختر را میخواست . محمد تقی هم آقا را بصبر دعوت نموده میگفت : تاحال که کارها خوب پیش رفته اگر عجله نفرمائید حتماً بمرادتان خواهید رسید .

سه ماه محمد تقی شاهزاده را معطل کرده و بالاخره روزیکه شب آن « کودتا » واقع گردید . به شاهزاده گفت فردا یا پس فردا دختررا تنها درخانهٔ حاضر برای انجام دادن مقصود خود خواهید یافت

شعف شاهزاده حد و حصر نداشت باعجله اندرون رفته بخانم جانش شرحی ازخدمات محمد تقی گفته اظهار کرد : حالا که بیچاره رو به پیری وضعف میرود آقا جانم نمیخواهد چیزی باو واگذارد . مادر شاهزاده دلیل محبت فوق العاده پسرش را نفهمیده ولی برای رضایت خاطر او وعده داد که باشاهزاده ك . . . صحبت کرده ترتیبی برای محمد تقی بدهد .

همانطوریکه میدانیم شب آنروز « کودتا » شده و فردا شاهزاده ك . . . دستگیر گردید . این وقایع نقشه محمد تقی را تا حدی بهم زده ولی چون یکی دو روز گذشت و اتفاقات دیگری رخ نداده وبراثر حبس شاهزاده ك . . . سیاوش میرزا آقای خانه شد مجدداً ازمحمد تقی تقاضا کرد که نقشه خودرا شروع نماید .

محمد تقی هم مشهدی رضارا که سابقاً می‌شناخت حاضر کرد تا خانه محقرش را که در محله شمال غربی بود باو واگذارد . دیگر میدانیم که چگونه محمد تقی قصه خانم اروپائیرا درست کرده وچگونه ازحس کنجکاوی دختر استفاده کرده او را ننه سکینه دلاله محبت بخیال ملاقات خانم صاحب آنجا آورد



وقتی جلالت درعوض آبجی دو چشمان آتش بار شاهزاده را دید فریادی کشیده از صندلی بر زمین افتاد .

این فریاد آن اندازه بلند وسخت نبود که کسی بشنود شاهزاده هم آنرا برحجب وحیای دختر حمل کرده آهسته نزدیك او شده جلالت را که ازترس ووحشت ازحال رفته بود از زمین بلندکرده در روی تخت کوچکی که در کنار اطاق گذارده و باقالیچه پوشیده شده بود نهاده خود در بالای سرآن قرار گرفت و بامحبت تمام آهسته بنوازشش مشغول گردید .

چند دقیقه گذشت شاهزاده چندین مرتبه سرو صورت دختر را

بامیل تمام (!) بوسیده ناگهان جلالت چشمان را باز نموده اطراف را نگریسته وبدون اینکه فریادی بکشد باصدای ضعیف و ترسان گفت : خواب می‌بینم ازمن چه میخواهید ؟

شاهزاده با مهربانی جوابداد : نـه عزیزم خواب نمی بینی بیداریست عاشق تو ودلداده تواست که این جا نشسته

بشنیدن این جواب دختردهان باز کرده خواست فریادی بکند ولی شاهزاده فوراً دستی درمقابل دهان او گذارده گفت : لازم بفریاد نیست اول آنچه میگویم گوش کن آنوقت اگر بد بود ومخالف میل‌تو ممکن است هرقدر بخواهی فریاد کنی

کمی دختر آرام شد شاهزاده هم مصلحت‌را درآندید که برای ازدیاد آرامش خاطر او قدری عقب رود سپس بدختر اظهار کرد : چرا بدون جهـة میخواهی فریاد کنی من تورا برای اولین روز درخیابان ناصریه دیدم و از همانساعت دل را بتو باختم من شاهزاده ام وآنچه‌را که تو بخواهی میتوانم انجام دهم خیال بدی‌هم ندارم و جبراً کاری نمیخواهم بکنم فقط قول بده که اگر فردا آخوندی بیاید صیغه من خواهی شد تاراحتت بگذارم

جلالت که بی اندازه مضطرب بود به گفته های اولی شاهزاده توجهی نکرده ولی بشنیدن جمله « صیغه من خواهی شد » بطوری گفت : خدا آنروز را نیاورد که هر کس عدم امکان پیشرفت شاهزاده‌را حدس میزد .

شاهزاده مأیوس نشده گفت : گویا نفهمیدی باکه سروکار داری من فواید قبولی وصلت تورا باخود گفتم حالا اگر بخواهی معایبی که ردآن برای توخواهد داشت شرح دهم : اگرحرف مرا نشنوی جبراً تورا درآغوش گرفته وفردا آن پسره الواط را که جسارت کرده بتو عشق میورزد بتوسط نظمیه گرفتار کرده باتوصیه پدرم وا میدارم درمیدان توپخانه دویست تازیانه‌اش بزنند .

جلالت که میدانست سابقاً جواد چوب خورده بی‌اختیار گفت : نه نه او دیگر طاقت چوب خوردن ندارد یکدفعه بس است و باو اذیت وآزاری نکن

شاهزاده تعجب کرده اظهار کرد : هنوز که چوب نخورده و اگر توراضی شوی نخواهد خورد

جلالت با تضرع گفت : میدانم ولی او یکمرتبه دیگر چوب خورده وحبس شده است

شاهزاده با تغیر پرسید اسمش چیست ؟ دختر هم جواب داد جواد . سیاوش میرزا مختصر تأملی کرده چوب خوردن جواد را بخاطر آورده باتغیر تمام باخود گفت : همه وقت باید او و بستگانش مانع پیشرفت کارهای من بشوند .

جلالت که مقصود شاهزاده را نمیفهمید با اضطراب تمام گفت : او تقصیری ندارد باو صدمه نزن . شاهزاده هم موقع را غنیمت‌شمرده اظهار داشت : اگر صدمه اورا نمیخواهی تسلیم شو وسپس نزدیك دختر آمده خواست جبراً درآغوشش گیرد .

جلالت از خوف فریاد سختی کشیده واین همان فریاد بود که فرخ واحمد علی خان شنیدند . سیاوش میرزا خودرا باو رسانده از خوف رسوا شدن بایکدست دهان اورا گرفته وپس از اینکه بخود صورت موحشی داد شروع بسخن کرده گفت : دیدی فریادت نتیجه ندارد و هیچکس بدادت نرسید پس زودتر تصمیم بگیر وخود مرا خلاص کن منهم مایلم که حتی المقدور باتو مسالمت کرده باطریق خوشی رفتار کنم .

راستی شاهزاده ساعی بود که وحشی گری ازخود بروز ندهد و مخصوصاً میل داشت که جلالت راضی شده اوهم آنشب راحتش گذارد . ولی برای جلالت جواب مثبت دادن غیرممکن بود

دختر که از گفته های شاهزاده چیزی نفهمیده همینقدرمیدانست

که نظر مخصوصی نسبت باو دارد چون نه میتوانست جوابی بدهد و نه خلاصی ازدست اورا ممکن میدید فرصتی جسته همینکه شاهزاده دستش را کمی از نزدیك دهان او دور نمود با قوت هر چه تمامتر فریادی کشیده بدادم برسید گفت

این فریاد جهة صدا را به فرخ و احمد علی خان نشان داده شاهزاده هم برای اینکه دیگر فریادی نکند یکدست را نزدیك دهان او کرده بادست دیگر جلالت را که دست و پا میزد سخت در آغوش خود گرفت . نفس دختر به تنگی افتاد . همین موقع شاهزاده صدای دویدن آندورا شنیده چون دراطاق تنها بود برای اینکه فرار آسان باشد باعجله دستمال جیب خودرا در دهان جلالت که تقریباً از حال رفته بود فرو برده وفوراً چراغ را خاموش نمود وسپس در میان اطاق ایستاده وباخود قرار گذارد که به محض ورود آنها از در کناری آهسته بیرون رفته فرار کند ولی همانطوریکه میدانیم درموقع جستن از ایوان بر روی سنگ فرش پایش گیری کرده وباسختی از طرف سر برزمین افتاد . بقدری این برخورد سخت بود کهشاهزاده ازحال رفت و فرخ را که نمی شناختش برقت آورده اما پس از آنکه فهمید سیاوش میرزا رقیب دیرینه است سرش را رها کرده گذارد که دوباره سخت برزمین خورد .

فرخ چند ثانیه متفکر ماند . آنوقت دست احمد علی خان را گرفته بطرف اطاق کشاند و گفت : با این ما را کاری نیست باید به آندیگری پراخت .

جلالت در میان اطاق افتاده و هنوز در حالت ضعف بود . دست و پائی که از روی ناچاری وبرای نجات خود زده بکلی خسته و وامانده اش کرده . مختصری آب سرد حالت اورا بخود آورد و همینکه چشمان را باز نمود چون قزاقی را بالای سر خود مشاهده کرد ترسیده گفت : اوچه شد ؟ رفت . شما کیستید ازمن چه میخواهید ؟

فرخ به آرامی ومهربانی تمام گفت : واهمه نداشته باش او دیگر کاری نمیتواند بکند . جلالت که فهمید مخاطرهٔ در میان نیست دامان گریه را رها نموده و در آنمیان میگفت : مادرم یقین دلواپس است من باید نزد او بروم اگر رحم دارید مرا باو برسانید .

فرخ ورفیقش با تأثر دخترا نگریسته سپس به تسلی اوپرداخته فرخ گفت : غصه مخور بگو به بینم منزلت کجاست تا تورا همین امشب بمادرت برسانم .

جلالت مختصراً شرح واقعه را گفته منزلش را نشان داد .

فرخ هم رویرا باحمد علی خان کرده اظهار نمود : من دختر را نزد مادرش میبرم احمد علی خان میخواست توجه او را بطرف شاهزاده که درحالت رقت آوری بود معطوف کند ولی فرخ نظامی وار گفت : مرا با او کاری نیست .

دیگر جای صحبت نبود جلالت با عجله چادرش را سر نموده در حالتی که حس قلبی باو میگفت باید بجوان اطمینان داشته باشد با شوق ملاقات مادر و بدون هیچگونه بیم وهراسی درعقب آنها آمده نزدیك در فرخ از احمد علی خان خدا حافظی کرده با دختر بطرف مرکز شهر حرکت کرد .



شاهزاده نیم ساعتی از حال رفته باقی ماند . خون مقداری از زخم سرش جاری شده ولی بالاخره سرما مانع از جریان زیاد آن گردید .

محمد تقی که بواسطهٔ نظامی بودن شهر فرار از آن محله را میسر نمیدید درچهار دیواری غیرمسکونی روبروی خانهٔ مشهدی رضا مخفی شده و همینکه مشاهده کرد آندو نفر با جلالت از در خارج شده بخانهٔ خود رفتند جرأتی پیدا کرده برای اینکه بداند چه بسر آقا آمده آهسته داخل حیاط که درش باز بود شده سپس با آرامی

تمام بطرف اطاق رفته ناگهان پایش به سیاوش‌میرزا گرفته نزدیك بود
برزمین افتد . آنوقت کبریتی روشن کرده چون آقای خودرا مجروح
و از حال رفته دید آهی کشیده با خود گفت : قسمت او همیشه در
اینکار ها مجروح شدن است . اینموقع شاهزاده چشمان را باز نمود
نالهٔ کرده آهسته گفت : سرم خیلی سنگین است ومجدداً ازحال رفت .
محمدتقی هم دیگر تحمل نکرده شاهزاده را بلند کرده دراطاق برده
میان تنها رختخوابیکه بایستی محل تعیش او واقع شود گذارد .

رنگ سیاوش میرزا بی اندازه پریده بود ولی خون دیگر
نمیامد محمدتقی دست پاچه شده میترسید که بمیرد اماچون هیچکاری
درآنساعت شب ازاو برنمیامد مجبوراً اورا بحال خود گذارده چراغ
را خاموش نموده منتظر صبح شد .

فصل بیست و ششم

محبوسین

یك هفته از شب « کودتا » گذشت . اقدامات و عملیات رئیس
دولت وقت کاملا امید بخش بود . چه عناصر جوان متجدد آرزوهای
خود را یك یك برآورده دیده یکدیگر را تبریك میگفتند . آخوند
از دخالت کردن در کارهای دولتی منع شده سید سیاست باف محبوس
گردیده اشراف بیمصرف بوطن بیعقیده گرفتار شده بودند .

دیگر قلم در روی کاغذ برای توصیه نوشتن وپسر وبستگان
جاهل را در ادارات داخل کردن بحرکت نمیافتاد زیرا نتیجه نداشت
همهٔ این اشخاص بحبس وبمجازات تهدید میشدند . مردم بیشترهم امیدوار
بودند ولی معلوم نشد چه چیز رئیس دولت وقت را از اقدام به آنها
بازداشت . تودهٔ متجدد فنای اشراف پوسیدهٔ که دقیقهٔ سعادت ملت را
در نظر ندارند آرزو میکرد ولی بدبختانه جز اینکه هرروز خردرا

بفردا وعده دهد کاری نمیتوانست و شاید این تنها خبطی بود که حکومت وقت مرتکب شد .

در یکی از آن شبها در طالار فوقانی عمارت قزاقخانه یکعده موجوداتی که صفت مشترکشان بی لیاقتی و خیانت بود جمع شده بودند اینها همان اشخاصی بودند که در روز اول «کودتا» جلب گردیده و در میانشان عمامهٔ سفید و سیاه و کلاهی کوتاه و بلند مشاهده میشد .

سیدی مرتباً دعا خوانده استغفر الله گفته هر چند دقیقه با لهجهٔ مضحك خود قسم یادمیکرد که رئیس دولت خائن وحتماً بیدین است آنوقت رویرا بعمامه سفید نموده میگفت : این‌شاهزادها انقدر معصیت کرده اند که حتماً به بهشت نخواهند رفت فقط من و تو غرفهٔ برای خود در آنجا تهیه کرده‌ایم ودر ردیف شهدا قرار خواهیم گرفت پس خوبست اقلا وداع آخرین را باهم بنمائیم . وداعی بین آندو بعمل آمده جمعی خندیده آنرا بوداع دوطفلان در تعزیه تشبیه میکردند .

سید عصبانی بود و چون هنوز عملیاتش را کاملا توسعه نداده قسم یاد میکرد که اگر از آن مرگ حتمی نجات یابد برصد بیدینها اقدام کرده تا دنیا دنیاست ایرانی را بحماقت و جهل هدایت کرده نخواهد گذارد روزگار اخلافش هم روزی بتوسط عملیات جوان عالمی تهدید شود .

در گوشهٔ شاهزادهٔ کوتاه قد با حالتی مضطرب طاسی را دردست گرفته با برادر و چند نفر از همقطارهای محترم به طاس انداختن مشغول بود . بشاهزاده خیلی بد میگذشت البته زندگانی اروپائی و گیلاس شرابی را که بسلامتی ختم استقلال ایران درلندن نوشیده بود نظر آورده میگفت راست است که دنیا زیر ورو دارد آن رو و اینهم زیرش .

شاهزادهٔ موی سفیدی که از درد پا مینالید دائماً هو انداخته بچه ها را صدا میکرد ولی چون کسی جواب نمیداد و ضمناً صدایش

باعث زحمت دیگران میشد یکی از وکلای محبوس جرأتی کرده باو گفت : گویا حضرت اقدس والا فراموش کردند که اینجا دولت ارگشان نیست واینجا راه چوبهٔ دار است ؟ رنگ شاهزاده تغییر کرده گفت : خجالت نمیکشید حیا نمیکنید این نتیجهٔ خدمات چندین سالهٔ من است راستی که همه چیز از میان این مردم رفته .

یکی از اشراف پوسیده که گاهگاه حاکم میشد از گوشهٔ که خزیده بود صدا را بلند کرده گفت : ما هرچه میکشیم از دست خودمانست . از روز اول گفتم که به منهیات اقدام نکنید به اروپائی دست ندهید بگذارید همانطوریکه سابق بود خودمان بمانیم و خودمان قبول نکردید مهمانی از اروپائی کردید شراب و شامپانی نوشیدید در روزنامه آب نوشتید . دیپلماسی درآوردید قانون جزای عرفی درست کردید دست بریدن و پای بریدن امثال مرا عیب گرفتید کثافت حضرت آقا . . . را ایراد کردید مجلس بازی ومشروطه بازی درآوردید آب جوشیده خوردید انژکسیون کردید وکار را باینجا رساندید . آری همه تقصیر شماست .

همه از خجالت سر بزیر انداختند بالاخره سید سکوترا برهم زده گفت : آنچه گفتی صحیح است ولی فراموش نکن که خداوند گفته است : « زجرو مشقت برای آنهائیست که دراین دنیا نظری ندارند » . معصومین همه مانند ما گرفتاربوده وصدمه دیده‌اند . بشنیدن جمله اخیر اشک محبوسین جاری شده یکمرتبه دسته جمع گفتند : آقا شما حتماً قول میدهید که درعوض این حبس دربهشت مکانی داشته باشیم !

سید از قول دادن معذرت خواسته ولی چندین حدیث خوانده آنهارا امیدوار کرد .

راستی چه قلبهای نازکی داشتند . یکی میگفت : بی حیاها بمن فرصت ندادند سرکشی باطفال صغیریکه دراین سرما نگهداری

میکنم بنمایم و میترسم در غیبت من نو کرها بی مواظبتی کرده صدمه شان بزنند .

دیگری که به عاشق مقام ریاست وزرائی معروف بود وهردفعه کابینه سقوط میکرد درتکاپو افتاده حاضر میشد ازطلب موهوم خود صرف نظر کنند مظلومانه گفت : این مردم خیلی قدر ناشناسند شما اگرمراتب خدمات وزحمات مرا بنظر بیاورید . . .

شاهزاده کوتاه قد باسرتصدیقی کرده . تصدیق اوعاشق ریاست وزرائی راعصبانی کرده وا داشت باتغیر بگوید : شهزاده توخودرا مانند غوره داخل میوه‌جات مکن توآنوقت کوچك بودیو کسی‌ترا بازی نمیگرفت !

شنیدن این جمله آبدار توهین آمیز پدر شاهزاده با چشمان غضب آلود طلبکار موهوم دولت را نگریسته گفت ازحد خود خارج شده به نور چشم من توهین مکن او از زمان حکومت کرمانش در جزو میوجات قرار گرفت . ولی خود شاهزاده به دفاع پدر اهمیتی نگذارده تصدیق کرد که اهمیتش از زمان قرار داد است ولیاقتش از آنزمان معلوم شده است ؟ . .

عاشق مقام ریاست وزرائی هم در دامنه هذیاناتش اضافه کرد : این همه خدمات کردم مشروطه گرفتم پول ارث پدری خودرا خرج کردم واینست قدر شناسی مردم !

سید اورا تسلی داده گفت : چه غصه میخوری گفتم درعوض در رتبه شهداء ومعصومین قرار خواهی گرفت . وضعیت محبوسین را ممکن بود به آش شل قلمکاری تشبیه نمود چه درمیان آنها بعضی متجدد برخی قدیمی پرست بعضی مشروطه و برخی مستبد و بعضی کثیف وعدهٔ نظیف وبیزار ازآنزندگانی بودند

اغلب شبها آنهائیکه مسلمان بودند ، آنهائیکه درتمام عمرشان حق هیچکس را پایمال ننموده رعیتی را آزار نکرده آنهائیکه دائماً پرستاری اطفال یتیم پرداخته خیانت بوطن‌را لامذهبی دانسته

بودند ازسید تقاضا میکردند یك مجلس روضه خوانده تاشاید بر اثر گریستن زیاد یکی ازائمه بخوابشان آمده دلیل این بیمرحتی ازطرف درگاه خداوند را بانها بگوید .

سید قبول میکرد ساعتی روضه میخواند جمعی میگریستند و بسر میزدند و مخصوصاً هردفعه که صحبت از هفتادو دوتن میشد شاهزاده بازرنگی همانطوریکه سابقاً کیسه های لیره را شمرده بود خودشان را شماره کرده چون عدد پنجاه و هشت بیشتر نبود باتأسف تمام میگفت : بدبختانه تشبیه به هفتاد دوتن غیرممکن است .

گرچه این امید هم بزودی بعمل میامد زیرا رفقای خراسانی و کرمانشاهانی وزنجانی درشرف آمدن بودند ودرآنصورت عدد هفتاد دو تکمیل میگردید

یکی ازمحبوسین که میگفتند در دربار مظفری سمت مخصوصی را دارا وآن اواخر حکومت ایالتی‌را داشت فریادکرده میگفت من چه کردم من که خیال داشتم کابینهٔ با عضویت رئیس الوزراهای سابق تشکیل داده کار این مملکت را یکسره کنم . بیچاره هردفعه که کابینه سقوط میکرد وعده سی‌هزارتومان توسط همقطاران برای مقام همایون میفرستاده خودرا کاندیدای آنمقام معرفی میکرد .

چه باید کرد در مملکتی که جوانان آن از تحصیل سرباز زده با تملق و ریزه خواری آن نادانهای جاهل بشغلی منصوب شوند نباید امثال او سیاستمدار گردند؟ با اینکه جمع آنهاجمع بود مات تنگ آمده از مفتخواری آنان عده را کافی ندانسته ودستهٔ را درمیانشان نمیدید . چه در زمره آنها بی‌خاصیت ها قرار نگرفته پیشروان جاهل دیده نمیشد و حاکمهای جانی و وکلای بمعارف بیعقیده‌محبوس نشده و هوچی های بازاری و سارقین بیت المال دستگیر نگردیده بودند .

چکنند ! رئیس دولتی که باین اقدامات تن در داده میخواهد

شرعدهٔ طفیلی‌را ازسر ملت فرسوده دور کند محتاج کمك ملت است، وباید مردم اورا تقویت نمایند .

ولی آیا ملت نجیب شش هزار ساله حاضر میشد تنبلی را دمی رها کرده خود را از قید آنان رهائی داده از زحمت مسافرت گاری والاغ خلاصی یابد .

بطور کلی به محبوسین وطن دوست ما خوش نمیگذشت . هر کدام فاقد یکی ازلذات خود بودند یکی صیغه شنگولش را که شبانه چندین ساعت بپای مالی او مشغول بود نزدیك نداشت دیگری نمیتوانست تریاك خودرا براحتی بکشد و هر دفعه دندان درد را دلیل میاورد یکی ازنداشتن کتاب دعا شکایت کرده سید جلو پوست عوام فریب خودرا آرزو میکرد وشاهزاده کوتاه قد ازینکه نمیتوانست صورت حسابهای بانك لندن و منافع لیره هارا به بیند متأسف بود وهردفعه بخود دلداری میداد که پیشکارش همه را مرتب خواهد کرد

روزیکه ما باخوانده بملاقات آنها میرویم . محبوسین محترم (!) خیلی گریسته بودند زیرا سید روضه را باندازهٔ غمناك خوانده وبطوری در آنوقایع موشکافی کرده بود که هر کدام حالت خود را بیکی از شهدا تشبیه کرده بیحد محزون شده بودند

حق هم داشتند انسان بدون تقصیر بطرف مرگ رود محزون نشود نگرید مگر هم آنها نبودند که درسال قحطی ازشدت گریستن عینك دودی گذارده نمیخواستند حالت‌زار قحطی زدگان‌را درخیابانها به بینند ! مگر هم آنها نبودند که برای غارت زدگان ارومیه وحریق زدگان آمل انقدر جانفشانی کردند تاتمام پول جمع شده درمرکز طهران تحلیل رفت ! البته کسی که برای راحتی دیگران این اندازه زحمت بکشد برای گرفتاری ناگهانی وبی مورد خود گرفته نخواهد گردید ؟ حالا یکمرتبه سید ماجرا جوئی بیاید و آنهارا گرفتار کند.

اینموقع بود که پا ازدایره مذهب بیرون گذارده به کفر گفتن میرداختند.

شاهزاده بزرگوار (!) دو اولادش را در دوطرف گرفته میگفت: خدا نکند که مرا مانند مسلم ازشما دوطفلان جدا سازند. سید هم حانی شده اظهار میکرد: آنهارا بمن بسپار چون بهشت‌رفتنی هستم باخود خواهمشان برد. اشک شاهزاده جاری شده دست سید را بوسیده تشکرش را باترکاندن بغض خود ظاهر مینمود.

شب میشد طبیعتاً تاریکی دامنه حزن را فزون میکرد. هر کدام سررا به قسمتی از دیوار تکیه داده روز جزاء وچوبه دار‌را درنظر مباوردند. سکوت برقرار بود وفقط گاه‌گاه صدای گریه یا دماغ گرفتن یکی از آنها شنیده می‌شد.

صاحب منصبی وارد شده گفت: شام شام آنوقت چون حالت محزون وچشمان پر ازاشک آنهارا دید خندهٔ کرده: معلوم میشود آقا سید عوضی هرچیز روضه خواندن را بلد است

سید فوراً گفت: آقا چه فرمایشی است بیان من قاصر وعاجز است این بیچاره ها درد مندند.

با اینکه اکثریت حضرت اشرفها محبوس شده بودند پیشکار های زیر دست خود را از تك و تا نیانداخته بسایر مستخدمین وعده میدادند که دست حق همراه آنهاست ویك سید ماجراجو وچند دسته قزاق نخواهند توانست به‌آقایان صدمهٔ بزنند ومخصوصاً اغلب روزها برای اینکه درشهر سروصدا بلند شود به پیشخدمتها میگفتند که گویا سید دیشب قزاقخانه رفته معذرت خواسته دلیل عمل ناشایسته اش را حفظ دین بیان کرده وهمین دو روزه باجاه و جلال آنهارا بمنزلشان رجعت خواهد داد. آشپز خانه ها مرتباً مشغول بکار وهرشب چندنفر مستخدم سینی های شامهای رنگین را بر روی سر گرفته به قزاقخانه محل حبس میبردند. آنشب هم موقعی که صاحب منصب وارد شده حاضر بودن شام‌را اعلان کرد مجموعه ها رسیده بود وبنا برین چند نفر

قزاق سینی هارا درمیان طالار چیده سپس ازدرخارج شده و گذاشت
که با استشمام بوی اطعمه لذیذ اشتهایشان بحرکت درآید .

همینطورهم شد چه هنوز صدای پای صاحب منصب در دالان محو نشده بود که سیدبا آستین جامه چرکین اشکهای خونین را پاك نموده دماغش را بالا کشیده متوجه سفره شده گفت : من آنهارا تبرك میکنم تا شما بیائید . آنوقت دستهای خودرا درمیان پلو فرو برده یك مشت بزرگ دربشقاب ریخته وظرف کوچکی از خورشت را که متعلق بخانه شاهزاده . . . بود در روی آن ریخته با اشتهای تمام بخوردن مشغول گردیدآن محبوسی که دائماًدر فقدان کتاب دعایش میگریست فوراً از ترس اینکه ظرف دست خورده تبرك شده آقارا کسی دیگر بردارد با عجله بشقاب خالی خورشت را که روغنی بود برداشته کمی چلو درآن ریخته باگفتن هزاران ذکر شروع بخوردن نمود. یك یك جلوآمدند اطعمه مزبور بس لذیذ بود وبااینکه قلوب تمامی شکسته بود از خوردن آنها صرف نظر نتوانستند .

برای شاهزادهٔ محلهٔ شرقی ظرف بزرگی پلو آورده بودند . سید و چندنفر دیگر مقداری از کنارآنرا خورده ولی وسط آن هنوز دست نخورده بود شاهزاده کفگیررا بطرف آن قسمت برده خواست برای خود بریزد که ناگهان جسم کوچکی که صدای خفیفی کرد در میان بشقابش افتاد . با تعجب تمام دست را نزدیك آن برده حس کرد که قوطی مقوائی کوچکی است . همه مشغول خوردن بودند پس اوهم باآرامی وبدون صدا قوطی‌را باز کرده کاغذی درآن دید .

برحسب اتفاق شاهزادهٔ کوتاه قد قوطی را دیده گفت : حضرت اشرف حب برای سلامتی مزاجتان میل میفرمائید ؟

بشنیدن این جمله محبوسین متوجه شاهزادهٔ محل شرقی شده او هم با خنده کاغذ را از قوطی در آورده گفت : بنظرم بوی امیدی میاید .

همه یکمرتبه بیحرکت شدند دست سید که برای برداشتن خورشت آلو درظرف داخل شده بود همانجا ماند لقمهٔ که طالب مقام ریاست وزرائی در دهان داشت فرو نرفت .

چه شده بود آن کاغذ چه بود ؟

فصل بیست و هفتم

آوارگی حاجی آقا

در یك اطاقی که با فرشهای قالی خوب مفروش بودودیوارهای سفید کردهٔ داشت ورویهمرفته اثاثیه‌اش تاجرانه بود درمیان رختخواب بزرگی که درطرفی از کرسی گسترده شده بود یکنفر که سر وپشت گردن را تراشیده و ریش حنائی داشت در آغوش زن وجیه جوانی آرمیده بود . با اینکه آفتاب ساعتها بود طلوع نموده و اشعهٔ آن از شیشه های در آن اطـاق داخل شده بود آن ظـاهر مسلمان خیال برخاستن و بجای آورن نماز را نداشت . گاهی خور خور میکرد و زمانی سر را زیر لحاف مینمود و دمی نزدیك به زن همخوابه‌اش میگردید . جبهه اش خیلی زننده و مخصوصاً آنموقع زننده و کثیفتر بـود . چشمان معیوبش بواسطهٔ خواب زیادی که بر اثر صرف چند گیلاس عرق دست میدهد رویهم افتاده و دهان و دندانهای هرگز مسواك ندیده اش بی‌اندازه دور از نظافت بنظر میامد . حاجی بود و در خانهٔ ملکی در آغوش زن حلال خود میزیست ولی‌گویا نه خانه خانهٔ او و نه زن زن حلالش بود . تجارتش بخوبی جریان داشته در عرض یکی دو سال ثروت مکفی بدست آورده و با اهل و عیـال روزگاری میگذراند . مقداری پول را در میان صندوق آهنینی در خانه مخفی کرده یعنی روزی بر و بچه ها را بشاهزاده عبد العظیم فرستاده باکمك یکی از شاگردان محرمش آنرا بخانه آورده بود . آنروزهـا خیلی میترسید چه شهرت داشت پولدار ها را میگیرند و

گرچه حاجی آقا هردفعه خودرا دلداری داده مثل « پول حلال برای صاحبش باقی میماند » را بخاطر میاورد ولی خیالش آرام نمیگرفت.

تقریباً سه سال بود که خانه را عوض کرده در محلهٔ جدید سکنی گرفته باسلیقه حاجی آقائی برای بالای سردرها از درویش‌مرهب و ملا ابراهیم یهودی و سایر دعا بده ها طلسم خریده آویزان کرده و دو شاخ گاو هم در روی پشت بام قراد داده روز هـای پنجشنبه هم دو آخوند که بهر کدام دهشاهی میداد برای روضـه خواندن دعوت کرده خانهٔ خود را حسینیه لقب داده بود و چیزی نگذشته که مادر مشهدی عباس نانوای محل وزن کربلائی جعفر بصندلی روضه خوانها دخیل بسته اولی علاج چشمان کورش را تقاضا کرده و دومی در سر پیری درخواست شوهر سر براهی برای خود نموده بود. حاجی آقا هم اینها را بخود گرفته خانه را مقدس نامیده و مخصوصاً شبهای قتل محرم یك منبر اجاره کرده با صرف مختصری گل مقداری شمع و نیاز جمع کرده از فروش شمعها سالیانه چندین تومان برسرمایه میافزود. بر و بچه های حاجی آقا بتمام در و دیوار حیاط و اطاقها عکس کشیده غلامعلی پسر بزرگش که تازگی مکتب رفته اسم خود را بلد شده بود بنویسد همه جا یادگار غلامعلی نوشته بود. حاجی آقاهم هردفعه که آنها را میدید حظی کرده میگفت: راستی راست گفتند که هوش و ذکاوت تا بوده و هست مخصوص مازندرانی است.

حاجی آقا مازندرانی بود واهل نور. حاجی فراموش نمیکرد که سالها هیزم شکنی کرده وچطور روزی بعقل مازندرانیش رسیده بود که بهترین راهها برای ابله کردن مردم جاهل آخوند و یاحاجی شدنست. آنوقت چگونه طهران آمده با مختصر سرمایه اش خود را آقا مهدی تاجر مازندرانی معرفی کرده و چگونه با گوش بری و کلاه برداری بالاخره سرمایهٔ تهیه کرده و بالاخره چطور آقا مهدی حاجی آقا مهدی شده رفعت التجار لقب گرفته بود.

حاجی آقا بچه وزنهایش را خیلی دوست داشت ومخصوصاً وقتی میدید که غلامعلی اسم خود را یادگرفته مینویسد با خنده میگفت : بابا جان اینکه نمیشود تو باید نوشتن اسم بابات را هم یاد بگیری و یادگاری مرا بنویسی . بچه میخندید حاجی آقا هم صد دینار باو داده میگفت : اگر خروس قندی آمد برایش خریده و یا آنکه سر گذر یکظرف هل و گلاب باو بخورانند .

از شما چه پنهان ما که حاجی آقا را میشناسیم میگوئیم حاجی آقا مذهبی جز پول نداشت ومدتها بود که معنای آنرا فهمیده . اوازوقتی شنیده بود حاجی رحیم بوشهری با تمام بدی و کراهت منظر بواسطهٔ پول داشتن دختر وجیه تحصیل کردهٔ ا . . . الدوله را گرفته خود از مصاحبتش محظوظ شده و برای اینکه دیگران حتی ساقهای ظریف پایشرا هم نه بینند رئیس الوزراء بی خاصیت را وادار کرد چاقچور پوشیدن زنها را بتوسط نظمیه مجبوری کند قدر و قیمت پول‌را فهمید او وقتی سال قحطی پیش آمده مشاهده کرد هر کس پول نداشت جانداد و هر پولداری خورد و خوابید و خم به ابرو نیاورد قدر آنرا فهمید . او از وقتی که اتوموبیل در طهران معمول شده راه رفتن اروپا سهلتر گردید و دید هر پولداری یعنی هر پول بدست آوردهٔ از خیانت وطن فروشی وغارت اتوموبیل خریده پارك ساخته گاهگاه راه اروپا را پیش میگیرد قدر پول را دانسته گفت : ای والله با با خوب گفتند اول پول آخر پول . ازتمام اینها گذشته هروقت جوانی وپیری خود را بنظر میاورد و میدید با اینکه در جوانی قیافهٔ بدی نداشت باو اعتنائی نکرده دختر عمویش را بعذر نداشتن پول کافی از او دریغ نموده بودند و حالا سه زیبا رخسار در آغوش دارد وهر کس را هم که بخواهد میتواند داشته باشد نباید مقام پول را بفهمد ؟

حاجی آقا دوست پول بود و دشمن علم زیرا اولا پول داشت و از علم بی بهره بود و در ثانی مشاهده میکرد که درمحیط طهران،

و ایران هر باپولی همه چیز دارد وهر باعلمی درگوشهٔ ازگرسنگی میمیرد بنا براین نصیحت پیشروان جاهل ! راکه میگویند : « اطفال را بمدارس جدیده نفرستید برپایه دین‌و ایمانشان صدمه وارد میاید » بکار بسته خیال نداشت بگذارد غلامعلی پا از دایره مکتب ملا باجی بالا نهـد .

آنروزیکه ما باقارئین داخل اطـاق خواب حاجی آقا میشویم قریب هشت روز از « کودتا » گذشته بود حاجی‌آقا خیالش از جهت صندوق آرام شده چون قراینی پیش نیامده بود میگفت : کسی توجهی بان ندارد ولی چند روز بود که قیافه آشنائی را گاه‌گاه نزدیك منزل دیده با اینکه مدتی بخود زحمت داده بود بخاطر نیاورده نمیدانست چه وقت باصاحب منصب قزاقی رابطه داشته است ؟ ! . .

صاحب منصب مزبور هم چندین مرتبه نزدیك حاجی آقا شـده خیال کرده بود چیزی بگوید ولی هر دفعه خود داری نموده بود .

شب آن روزیکه خوانده و ما بملاقات حاجی آقا رفتیم حاجی خوابهای موحشی که دربیشتر آنها صاحب‌منصب قسمت مهمی‌را عهده دار شده بود دیده از جمله مشاهده کرده بود که درآن بهاریکه بگفته شعراء بلبلان به نغمه سرائی درآمـده بودند بی‌خانمانش کرده بدون هیچ دلیل وسببی برو بچه ها واسباب وابزارش را در کوچه ریخته‌حتی وا دارش ساخته بودند که مبلغی برای تعمیر یادگارهائی که غلامعلی نوشته بود بپردازد . حاجی‌آقا از وحشت ازخواب جسته عرق‌سردی کرده چون بهیچوجه بخاطر نمیاورد خانه ملکی او مدعی داشته‌باشد تعبیر آنرا نفهمیده باخود قرار گذارد کـه دیگر آش‌رشته و کشک ابورا باهم نخورد .

همانطوریکه گفتیم باوجود طلوع کردن آفتاب ودخول اشعه‌آن دراطاق ازجای برنخاسته دم بدم غلط واغلطی زده بوسهٔ از زن‌جوان همخوابه‌اش میگرفت .

ناگهان در خانه بسختی کوبیده شد . حاجی آقا بی اختیار تکانی خورده بزنش گفت : ببین خانم جان یکروزهم که میخواهیم کمی راحت باشیم نمیگذارند یقین باز پست چی ویاتلگرافچی است . چون حاجی آقا باتمام ثروتش نوکری نداشت وازآن تاجرهائی که شبها نان و کشك خورده روزها برای مردم ازطعم ترچین بره صحبت میدارند بود مجبوراً خواهر کوچك عیال حاجی آقا که برای کمك آنجا بود و گاه گاه هم که حاجی آقا فرصتی جسته دستی بسرو گوشش میکشید ! نزدیك در رفته باصدای ظریف خود گفت : کیست چرا اینوقت صبح اینطور در میزنید مگر سرآوردید !

خواهرزن حاجی آقا تصور کرد حتماً کوبنده در معذرتی خواسته اوهم اگر پست چی است انعامش را نداده تنبیهش خواهد کرد ولی برعکس صدای متغیری برخاسته گفت : زود دررا باز کنید و اسلحه ها را تحویل بدهید .

حاجی که باتنبان سفید ازجای برخاسته عبای نجفی‌را دوش کشیده طرف در آمده بود این جمله را شنیده سرفهٔ کرده گفت : آقا جان گویا اشتباه کرده‌اید این‌جا خانه حاجی مهدی است .

صدای کوبنده در مجدداً بلند شده گفت : همان حاجی آقا مهدی اسلحه مخفی کرده باید تحویل دهد . حاجی آقا دررا باز کرده خواست بوسیلهٔ آنهارا قانع کند که یکمرتبه صاحب منصبی‌را که هماشب درخواب دیده بود با دونفر قزاق دیگر درمقابل در ایستاده دید . رنگ حاجی پریده چون آنروزها مخالفت باحکم قزاقهارا غیر ممکن میدانست با کمال خشوع گفت : سرکار مرا بااسلحه چه کار من حاجی هستم و تجارت روده میکنم .

صاحب منصب قزاق هم با تغییر اظهار داشت که این حرفها نتیجه ندارد من مامورم داخل خانه شده تفتیش کنم هرچه زودتر زنهای خانه را خبر بده چادرسر کنند تا ما بکار خود مشغول گردیم . حاجی

که میترسید پولهایش کشف شده ضبط گردد تضرع را بی نتیجه دیده پس، با اوقات تلخی تمام روی‌را بطرف حیاط بر گردانده فریاد کرد: عزیز آغا سکینه خانم چادرتان را سر کنید نمیدانم کدام بی‌دین‌لامذهبی ازمن بدبخت خبر چینی کرده . باعجاله تمام عزیز آغا و سکینه خانم خودرا جمع و جور کرده صاحب منصب هم با دونفر قزاق وارد حیاط شده چیزیکه برای حاجی آقا غریب آمد این بود که صاحب منصب به تمــام قسمتهای عمارت آشنــا بوده بدون راهنمائی او یکسر بطرف صندوقخانه رفت .

رنگ حاجی آقا بیشتر پریده دردل گفت : خبرچین همه را گفته پس‌باعجاله تمام عقب‌آنها دویده اظهار کرد : منکه اسلحه‌ندارم وبعد ازتفتیش خواهید فهمید که مسلمانی را اذیت وآزار کرده‌اید

صاحب منصب اعتنائی نکرده متوجه اطاق فوقانی که اطاق‌خواب حاجی‌آقا بود شده حاجی‌هم مضطرب گردیده بخیال اینکه مردنامحرم رختخواب وآثار غلط و واغلط را مشاهده کرده بکلی عصمت و ناموس زنش برباد خواهد رفت ! فریاد کرد : آقا آنجا دیگر تشریف نبرید آنجا نامحرم نباید برود آخر ما مسلمانیم مگر مسلمانی کجا رفته است .

این‌بار صاحب منصب روی خودرا بطرف او بر گردانده غضبناك گفت: ساکت شو

حاجی آقا بدیدن چشمان غضب آلود او برخود ترسیده آرام آرام عقب رفت سپس صاحب منصب داخل اطاق دست چپی شــده به دو قزاقها امر کرد پائین رفته اورا باحاجی که لرزان در کناری ایستاده بود تنها گذارند . قزاقها پائین رفتند آنوقت اوهم بحاجی آقا گفت : ازمسلمانی دم میزنی یعنی‌تو مسلمانی !

حاجی گفت استغفرالله چه میفرمایید در مسلمانی بنده خدا شك میکنید . البته که مسلمانم.جوان باتغیر اظهار کرد : گویا هنوز مرا

نشناختهٔ ؟ حاجی آقاهم با تعجب جوابداد : تصور میکنم سابقه ارادتی داشته در محلی خـدمتتان رسیده باشم ولی حالا یادم نمیاید .

صاحب منصب بیشتر متغیرشده گفت : تعارفات دروغی را کنار بگذار تومرا می‌شناسی !

این بار حاجی بچهرهٔ جوان بیشتر دقیق شـده گوئی یکمرتبه تیرگی رخسار صاحب‌منصب برطرف گردید واولین‌روزی‌را که درمنزل حضرت آقا درمقابلش نشسته بود یاد آورد

قلب حاجی فرو ریخت بعد ازسه سال صاحب خانه را درآنروز هائی که هرچـه نظامی میگفت واجب الاطاله بود درلباس قزاقی در پیش چشمان خود میـدید . ولی چون خیلی کار آزموده و باصطلاح پوست کلفت بود با تصور داشتن قباله بامضای حضرت آقا بخود جرأت داده آرام گفت : حالا شمارا میشناسم راستی این مدت کجا تشریف داشتید این‌طور که خوب نیست اقلا ممکن بود خبر کنید تهیهٔ به‌بینم

صاحب منصب که فرخ بود ملاحظه کرد حاجی آقا پوست کلفتی نشانداده میخواهد حقیقت را کتمان کند پس سخت گفت : حاجی مرا نمیشود فریب داد در روئی وتقلب را کنار بگذار

کلمات دو روئی وتقلب حاجی آقارا عصبانی نموده یك ایها الناس بلند کشیده فریاد کرد : دین ومذهب رفت جوان نه پخته جاهل بمن پیر حاجی میگوید : « دو روئی و تقلب را کنار بگذار » سپس باسرعت بطرف پلـه دویده خواست بمیان حیـاط برود . ولی فرخ یقه اش را گرفته با آرامی گفت . حاجی فریاد نکن گفتم دو روئی و تقلب بکـنار .

حاجی آرام نگرفته خواست دو باره فریاد کرده دست بگردن فرخ شود ولی او دهانهٔ موزر را درروی قلب پر ازتزویر حاجی آقا قرار داد . حاجی آرام شد حاجی ازترس جان بگریه درافتاد فرخ هم

باو گفت: گوش کن سه سال است خانهٔ ملکی مرا برای دویست تومان مالك شدهٔ بابا حیدر و دایه ام را بیرون کردهٔ . . .

حاجی او را قطع کرده اظهار داشت: خیر آقا صحیح نیست خانه را فروختند و قباله بمهر حضرت آقا . . . حاضر است. فرخ گفت ازقباله دیگر حرف مزن توخود میدانی به چه ترتیب آنرا تهیه کردهٔ . حاجی جواب داد به حضرت آقا تهمت نزنید هرچه باشد مسلمان است فرخ عصبانی شده فریاد کرد: حاجی دوروئی وتقلب را کنار بگذار .

حاجی آقا آرام گرفته فرخ هم در دنبالهٔ گفته اش اظهار داشت: همین ساعت باید خانه را خالی کرده و با اهل و عیالت بیرون روی .

بشنیدن جملهٔ اخیر حاجی اصل سر و جان فدای پول را بنظر آورده با خود گفت: من بگذارم خانهٔ مرا ضبط کنند بنا براین موزر را فراموش کرده فریاد کرد: راستی حیا نمیکنید خجالت نمیکشید خیال میکنید قزاق شدید باید جان ومال مسلمانان را درحیطهٔ تصرف خود درآورید میخواهید مرا از خانهٔ ملکی خود بیرونم کنید .

اهل و عیال حاجی آقا که چندین دفعه صدای فریاد را شنیده بودند این بار بطرف اطاق بالا دویده خیال کردند صاحبمنصب قصد کشتن حاجی آقا را دارد . حاجی آقا هم که آنها را دید ناله کنان گفت: به بینید چه عهد و زمانیست آقا اینجا آمده میگوید باید همین ساعت شما و من از خانه بیرون برویم . زنهای حاجی دسته جمع گفتند: خاك بسرم چه حرفها فرخ که آرام ایستاده ظاهراً متغیر بود باطناً از حقه بازیهای حاجی آقا خنده اش گرفته زنها هم بعد از فهمیدن قصد او عصبانی شده یکمرتبه متوجه فرخ گردیده خواستند اقلا با سوزنهای چارقد ها شان باو آسیبی برسانند ولی لولهٔ موزر آنها را هم آرام نموده ضمناً دو قزاق بصدای فرخ بالا آمده حاجی را در میان

گرفتند. حاجی آقا تضرع میکرد. حالا که زور خود و زنهایش پیش نرفت همه بگریه در افتادند.

غلامعلی‌هم که موضوع‌را نمیفهمید بمتابعت آنها گریسته حاجی آقا هم رویرا بفرخ کرده گفت: اگر بما رحم نمیکنی اقلا باین طفل معصوم رحم کن!

کم کم حاجی میفهمید که شوخی درمیان نیست وصورت جدی فرخ باو میفهماند که باید خانه را ترك کند ولی چطور میتواست باین مسئله راضی شود. او به آنخـانه بیش از دوچشمانش علاقمند بود. تازه خیال داشت همینکه غلامعلی شانزده ساله شود برایش زن گرفته اهل و عیـال خانه را زیاد کند و همانروز ها دختر دکتر ن... الملك رابرای‌خودخواستگاری کرده‌میخواست اوراهم‌در آنجاجای دهد و یکمرتبه میدید که همه وقت زور برحق غلبه نکرده و خانه ملکی کسی را نمیتوان به آن آسانی مالك شد. ولی حاجی هنوز تصمیم رهائی خانه‌را نداشت. دوباره فرخ تکرار کرد: گویا نمیفهمی چه میگویم باید همین ساعت خانه را خالی کرده بیرون بروی.

حاجی گریه میکرد وخون میبارید آخر چطور آنخانهٔ قشنگ را رها کند ودوباره بخانهٔ مالك آبادش بر گردد. وآنگهی او خودرا مالك حقیقی میدانست او قباله داشت درعدلیه مدعی را محکوم کرده باو ثابت شده بود که خانه خانهٔ اوست و با خود میگفت: حضرت آق که تصدیق کرد عدلیه که بی اساسی ادعای طرف را حکم داد در اینصورت چگونه خانه خانهٔ من نیست حتماً اگر اوایل هم مالك من نبود سابقاً به اجداد مازندرانیم تعلق داشته است.

پس آخرین توانائی خود را نشان داده گفت: خوب اگر زور است که مرا شما بیرون خواهید کرد و الا خانه خانهٔ من است.

فرخ غضبناك شده بحاجی گفت: خجالت نمیکشی قبالهٔ حقیقی خانه نزد من است اگر میگوئی از عدلیه حکم داری با چشمهای کورت

اینرا بخوان و فوراً از جیب خود حکمی را در آورده در مقابل چشمان او گذارد. حاجی آنرا خوانده گفت: اینحکم حتماً ساختگی است. فرخ بیشتر عصبانی شده نزدیك بود با یکمشت شرش را از سر مردم بکند ولی خود داری کرده اظهار داشت: تو که بهتر میدانی کدام جعلی است؟ حالا میگویم که باید بروی و اگر باآرامی نروی خودرا مفتضح خواهی کرد زیرا مأمور عدلیه آمده آنوقت اگر جرأت داری قبالهٔ حضرت آقا... را نشان بده تا خود و امثل او پیشروان قوم را بمردم معرفی کنی.

حاجی فهمید که فرخ ازتمام وقایع با اطلاع است مقاومت مرگ و افتضاح را در پیش داشت درصورتیکه اگر به‌آسانی میرفت اقلا باعتبار بازارش صدمه وارد نمیامد.

فرخ هم که او را راضی شده دید گفت: ولی باید بدانی که تنها تخلیهٔ خانه کافی نیست باید اولاً مخارج تعمیر دیوار هائی که پسرت یادگار نوشته پرداخته ودرثانی کرایهٔ سه ساله را همانطوریکه قرار گذارده بودی بپردازی.

این قسمت دیگر مافوق تحمل حاجی‌آقا بود و کمرش را میشکست چه خیال میکرد اقلا دویست تومانش را پس خواهد گرفت و حالا میشنید که باید مبلغی‌هم بعنوان خسارت‌و اجاره خانه بپردازد.

دوباره حاجی گریست مجدداً شگ خونین فرو ریخت ولی آنها چه نتیجه داشت مگر فرخ درآن عمر کم خود بی‌تقصیر خیلی بیشتر از او نگریسته بود؟

وقت میگذشت، فرخ اظهار کرد که نمیتواند بیش ازاین منتظر شود وباید بروند حمال آورده خانه را خالی کنند. حاجی هم باخود خیـال کرد بیرون رفته تربیت کرده جنجالی راه انداخته مخصوصاً مشهدی احمد را که سابقاً مهر حضرت آقا... را شناختـه به امداد طلبیده آشوبی آخوند وار و تاجرانه برپای خواهد کرد. فرخ فکر

او را فهمیده گفت یعنی اجازه میدهید قزاقها بروند حمال بیاورند .

حاجی اثاثیهٔ نداشت و اغلب متعلق بفرخ بود وفقط مختصری با خود آورده که از آنجملهٔ آفتابهٔ معروف بود . چند دقیقه بعد قزاقها حمالها را آورده فرخ هم حاجی را مجبور کرد که زنهایش را بیرون فرستاده اسبابها را بحمالها بدهد .

حاجی دست از تقلب بر نداشته میخواست آنهائیرا که متعلق باو نبود با خود ببرد ولی فرخ مانع شده و از همه بدتر این بود که حاجی تکلیف پولهای مخفی شده را نمیدانست ومیترسید بمحض اطلاع یافتن از وجود آنها فرخ تمام‌را ضبط نماید . پس چون چارهٔ نداشت بخود جرأت داده با تضرع گفت : حالا که خانه را پس دادم اقلا بگذارید مختصر سرمایه ام را با خود ببرم .

فرخ هم جوابداد همانطوریکه گفتم پس از ادای اجاره خانه ومخارج تعمیر حیاط و خسارات اثاثیه بقیه را میتواند ببرد . آنوقت حاجی میفهمید که پول خروس قندی دادن و تشویق کردن پسرش را به یادگاری نوشتن گران تمام شده است ولی چارهٔ نبود پس در دل گفت که عجالتاً ازشراو رهائی یابم وبعد میدانم خانهٔ حضرت آقا . . . رفته چه غوغائی برپا کنم . آنگاه با هزاران زحمت ، سیصد تومان داده بقیهٔ کیسه های پولش را برداشته باکمک حمالها بیرون برد .

فصل بیست و هشتم

چگونه عده محبوسین از هفتاد و دو هم تجاوز کرد

بازهم صبح بود بازهم آفتاب طاوع نموده . این بار دراطاقیکه داخل میشویم زن وشوهری مانند حاجی آقا وعزیز آغا نمی‌بینیم . این بار خور خور ازچند طرف بلند است ایندفعه دراطاقیکه تنفس کردن عدهٔ هوایش را کثیف نموده داخل میشویم . اینجا کرسی گذارده شده و دراطراف آن چند نفر مختلف الشکل آرمیده اند .

یکی سر تراشیدهٔ دارد دیگری زلفانش انبوه بوده و سومی جوان وبدون ریش است چهارمی ریشش تراشیده ولی سرطاس‌دارد و پنجمی درجلوی پیشانی وپشت گردن خطی انداخته است . اینهاهم خیـال نماز خواندن را ندارند و فقط یکی از میانشان ساعتی پیش برخاسته دو رکعت نمازی بجای آورده دو باره در رختخواب داخل شده مخصوصاً چون هر کدام از رفقا را صدا کرده باداي فریضه دعوت نموده بود جواب‌شنید :« بابا جان یك روز نماز قضا شود که کفر نمیشود.» عقیده‌اش دراطراف آنهـا سست شده باخود گفت : اینها مذهب را ندارند دیگر چه رسد بوطن !

نماز خوان مزبور همان بازاری بود که ازحبس اشراف بدواً مسرور شده واینك بخود لعنت میفرستاد. بالاخره نزدیك ساعت‌سه‌بظهر صاحبخانه از حیاط اندرون به بیرون آمـده چون خواب مهما نان را زیاده ازحد طول کشیده دید ملاحظه نکرده گفت : آقا میرزا ... حقیقتاً که خیلی میخوابید اگر بخواهید در موقع عملیات هم اینطور نبای کرده بخوابید که باید خیلی امیدوار به پیشرفت شد ؟

آقا میرزا سررا از زیرلحاف درآورده چشمانش‌را مالیده اظهار کرد : شما هنوز مرا نشناختید من‌وقتی‌کابینه قرار داد افتاد درعرض دوساعت شصت و چهار نفر حاضر کرده سی درشکه گرفته صاحبقرانیه بردم وبقای کابینه را بنام ملت ازدرگاه همایون تقاضا کردم .

صاحبخانه گفت : من هم اقرار دارم که وجود شما در متزلزل کردن وقرص نمودن کابینه ها مؤثر است ولی میترسم خدای نا کرده حالا که بما رسیدید ضعیف شده نتوانید بااین خوابیدن زیاد اقدامات مهمی نمائید

آقا میرزا خندهٔ کرده گفت : نه جانم اینطور نیست آقامیرزا ... سرز هنوز آقا مرزا است. صاحبخانه یعنی علیرضا خان خوشحال شده اظهار داشت : خدا از دهات بشنود من ازخدا همین‌را میخواهم

دیگر موقع خواب سر آمده بود یك یك مهمانان از جای برخاسته هر کدام برای نماز نخواندن عذری آورده از شما چه پنهان هریك دیگری را فریب میدادند .

همینکه چای و صبحانه آوردند علی رضاخان رویرا بانها کرده گفت : من دیشب خوابهای خوشی دیدم که محبوسین همه خلاصی یافته ما درمیان عمارت بزرگی جمع شده شادی کرده بسرو روی آنها دسته های گل افکندیم سپس توضیح داد که عادتاً کم خواب می بینید و آنهائیرا که می‌بینید صحیح وتعبیر راستی دارد .

آقا شیخ محمد حسین که ر . . . . الشریعه لقب داشت اورا تصدیق کرده حدیثی که خواب شب چهار شنبه را رویای صادقه بیان کرده بود ایراد کرد

صرف صبحانه که باتمام رسید علیرضاخان اظهار داشت : آقایان دیشب متحد الفکری خودرا برای نجات دادن محبوسین محترم بیان کردند و بنا برین عقیده دارم که دیگر سستی نکرده باقدامات اساسی بپردازیم

آقا میرزا . . . تصدیق قول علیرضا خان را کرده آقای ر . . . الشریعه هم که وعده ریاست محکمه علی . . . را داشت اهمیت اقدام را ازنظر مذهبی مختصرا شرح داده بازاری بیچاره هم که باقا شیخ محمدحسین عقیده داشت پیشنهاد را پذیرفت . محصل از خود رای نداشت دائی تقی‌هم کیف حکومت خیلی سراورا مینمود پس چون مخالفی درمیان نبود قرار شد علیرضا خان قبلا محبوسین را از این کنکاش مطلع ساخته بگذارد دلگرمی داشته چند روزه محبس را براحتی گذارند وخدای نا کرده ازغصه تلف نشوند

پس او هم قلم در دست گرفته چند سطری را مسوده نموده و بلند خواند :

حضرات اقدس ! حضرات اشرف ! چند روزیست، که نور آن

خورشیدهای منیر برما بندگان نتابیده درظاهر سایه آن وجودهای مقدس ازسرما بیچارگان بی تقصیر دور شده است . راستی میتوان گفت دراین ایامیکه سید ماجراجو ظالمانه به گرفتاری آن مقامات معظمه پرداخته ابواب سعادت برما ازهرطرف بسته گردیده است

البته برای افراد ملتیکه شما آنهارا چون جان درجسم وخون درعروقید با اینطریق زندگانی صعب و دشوار است

شاید مطلع باشید که مردم میخواستند پیراهن عزا درتن نموده عاشورائی ثانی برپا نمایند ولی چه میتوان کرد که سید ماجراجو آنهارا ازهر طرف در فشار گذارده ومات شش هزار ساله را طاقتی برای جنبش نمانده است . با تمام اینها افراد دلسوخته علاقه‌مند بان وجودهای مقدس ، افراد خدمتگذار باین آب وخاك ازبباد رفتن سرو جان نترسیده گردهم جمع شده نه برای نجات حضرات اشرف بلکه برای نجات آبروی ملت ایران ونجات اسلام کنکاشی نمودند

همه گونه بوی امید میرود همه ازجان ودل فداکارند مهیا باشید که روز عمل نزدیك است

جمعیت سرب آب کن

طرز تحریر وانشاء علیرضا خان بی‌اندازه مطلوب واقع شد وایرادی درمیان نبود همه آنرا پسندیدند آنوقت او هم آنهارا یکبار دیگر باقدامات سریعه یادآوری نموده خود قول داد که باهرطریقی ممکن شود نوشته مزبوررا به محبوسین برساند .

چون صحبتی دیگر درمیان نبود وافراد مزبور بایستی عقب کار خود رفته نان و گوشتی برای خانه تهیه نمایند یك یك برخاسته پس ازتشکر ازمهمانوازی علیرضاخان رفتند

آقای ر . . . الشریعه چون فصل روضه نبود وکاری نداشت باقی ماند . علیرضا خان هم باو گفت دیدی همه چطور برای مساعدت حاضرند اگر تمام اینها به مقاصدشان نرسند من و تو خواهیم رسید .

سپس محرمانه اظهار کرد : من نخواستم در مقابل آنها کاغذرا امضا کنم وقرارشد امضای جمعیت‌را بگذاریم ولی عقیده‌ام اینست که باید اسم خودمان را گذارده تا آنهـا بفهمند مرهون کی بوده و بچه کس باید اجر دهند

آقای ر . . . الشریعه عقیـده اورا پسندیده یا کنویس‌را امضا کرد وضمناً به علیرضاخان توصیه نمود که درفرستادن آن احتیاط کرده نگذارد اهل و عیالش علاوه برمحرومی از آب خنك شمیران بی سر پرست هم بگردند . علیرضا خان امضای خودرا باو نشانداده گفت‌من برای خودم هم که باشد دقت خواهم کرد .

آقاشیخ برخاسته نعلین هارا بپا کشیده رفت علیرضاخان تنهاماند چنددقیقه فکر کرد او بااغلب پیشکارهای حضرات اشرف‌رابطه داشت وهردفعه که یکی ازآنها وزیر یا رئیس الوزراء میشد او اول کسی‌بود که برای عرض تبریك میرفت . ولی میخواست محرم تر از همه را پیدا کند بالاخره پیشکار شاهزاده محله ش . . . را مناسب دیده از جای برخاسته درشکه سوار شد وآنجا رفت .

ازحسن اتفاق ومساعدت بخت او آقای‌پیشکار بیرون در بزرگ ایستاده بود علیرضا خان راکه دید شناخته ولی‌دلیل ملاقاتش‌را نفهمیده بخود گفت امروزها که دیگر کاسه لیس های امثال او ازحد قدمی خانه محبوسین هم نمیگذرند

علیرضا خان فکر اورا فهمیده آهسته گفت مطلب مهمی دارم و باید باشما صحبت بدارم

پیشکار با کمی تعجب اورا باطاقی که درقسمت مقدماتی عمارت بود داخل کرده پس از تعارفات لازمه مطلب اورا سؤال نمود . علیرضاخان که پیشکار را می‌شناخت ومیدانست اگر تمام محاکم صالح حکم دهند اموال حضرت اقدس نتیجه ظلم وغارت و رشوه است او قبول نکرده وآن اموال را حلال خواهـد دانست بی پروا اظهار

کرد : که جمعی دلسوخته دلتنگ از وضعیات حاضره خیال نجات وخلاصی حضرات اشرف را دارند وچون تصمیم گرفته اند عریضهٔ که نمونهٔ از احساساتشان میباشد برای آنها بفرستند میخواستند بدانند که پیشکار مزبور درفرستادن آن مساعدتی خواهد کرد یا خیر ؟

پیشکار سرفهٔ کرده گفت : البته میدانستم ایرانی نمك ناشناس نیست و روزی قدر خدمات ارکان مملکت را دانسته خواهد فهمید که حبس آنها چه توهینی بعالم اسلام وارد آورده الحمد الله که خیالم بحقیقت پیوست و روی ایرانی در مقابل اجنبی سیاه نشد ولی عیب کار در این است که با هیچ وسیله نمیتوان با آنها صحبت کرده هر وقت هم کسی بملاقات رود بایددر حضـور صاحب منصب قزاقی صحبت بدارد .

علیرضا خان گفت : اینرا میدانستم مقصود هم صحبت نیست بلکه باید کاغذی فرستاده شود .

پیشکار هم جوابداد : البته مقصود شما را میدانم ولی درصورتیکه صحبت کردن ممنوع باشد دیگر چگونه میتوان کاغذ فرستاد

علیرضا خان خندیده گفت : معلوم میشود هیچوقت رمان نخوانده اید از این قبیل وقایع در عالم خیلی روی داده و اغلب خارجیها با محبوسین مکاتبه کرده روابط داشته اند .

مثلا فرض کنید همانطوریکه در میان نانهای قندی برای محبوسین « باستیل » کاردو طناب فرستادند ما هم در میان پلو کاغذی گذارده بفرستیم

پیشکار ازهوش وذکاوت علیرضاخان تعجب اظهار داشت : راست گفتید ممکن است درمیان ظرف پلوئی که هرشب برای حضرت اقدس میفرستم گذارد

علیرضا خان خوشحال شده پیشکار هم با نظر اینکه در اثر نجات حضرت اقدس زودتر ثروت نامشروع خود را دو برابر خواهد کرد مسرور گردید . دیگر گفتگوئی در میان نبود . مشروحه را که علیرضا خان و آقا ر . . . الشریعه امضا کرده بودند بدست پیشکار انتقال

یافت سپس او هم پس از ملاحظه آن نمک شناسی نویسندگان وحزب سرب آب کن را تقدیس کرده قرار شد همانشب بفرستد . علیرضاخان بار دیگر توصیه کرد که در فرستادن آن منتهای حزم واحتیاط بکار رود تا هم باعث گرفتاری آنها نشده هم حبس محبوسین ادامه نیابد پیشکار این قسمت را قول داده گفت : حتی نخواهم گذارد فراشهای حامل مجموعه پلو هم از آن مطلع شوند .

عصر آنروز پیشکار آشپز را احضار کرده گفت : از قراریکه شنیدم حضرت اقدس شکایت کرده که تو هم غیبت او را غنیمت شمرده حق ناشناسی کردی و غذای خوب نمی پزی

آشپز دست پاچه شده با لکنت تمام گفت : خیر آقا سر حضرت اقدس که اینطور نیست .

پیشکار هم با تغیر اظهار کرد : خیلی خوب امشب در موقع فرستادن قاب بزرگ را قبلا نزد من بفرست .

شب آنروز یکی از مستخدمین قاب پلو را خدمت آقای پیشکار آورده او هم قوطی کوچکی را که محتوی کاغذ بود در میان پلو قرار داده با خود گفت : مگر بخت یاری نکند والا در هر صورت آنرا خواهند دید . دیگر میدانم چگونه شاهزاده آنرا در بشقاب خود انداخته و چطور در جواب شاهزاده کوتاه قد گفت : بوی امید میرود دقیقه دست سید در ظرف خورشت و لقمه در دهان طالب مقام ریاست وزرائی باقی ماند .

بالاخره سید سکوت را شکسته گفت : بگذارید ببینم چه شده بنا بر این با دست دیگر کاغذ را از شاهزاده گرفته و بلند قرائت نمود

به هر یك از عبارات و جملات تملق آمیز آن محبوسین برخود بالیده مخصوصاً یکی دو نفر از میان آنها که قبل از حبس در ردیف اشراف نبودند دردل گفتند : اقلا این حبس اگر هیچ نتیجهٔ ندارد مارا در ردیف اشراف قرارداد . آنکه دائماً درفقدان کتاب دعا میگریست

به رفیق پهلوئیش گفت : من با این مردم سالهای سالست سرو کار دارم و میدانستم که انقدر نمك خور و نمکدان شکن نیستند و هر چه باشد وجود امثال ما را لازم دارند

رفیقش که همان موقع « جمعیت سرب آب کن » را شنید اورا تصدیق کرده گفت درایران که اسم بی‌مسمی نمیشود به بین چه خبر است که سرب آب کن لقب گرفته اند ؟

قرائت مکتوب که تمام شد واولهٔ درمیان محبوسین افتاد یکی دست میزد دیگری با قهقهه میخندید سومی خود را از حبس نجات یافته میدانست و هو انداخته بچه مچه ها را صدا میکرد . یکی میگفت دیدی شهید نشدیم و ایرانی غیرت ندارد ؟ دیگری میگفت دیدید عطسه های حضرت اشرف دروغ نبود شما میگفتید سرما خورده و من میگفتم دلیل رسیدن خبریست آنوقت سجده کرده زمین را بوسیده اظهار میکرد : الهی شکر که بندگان تو گمراه نشده خون جمعی بیگناه (!) را نریختند .

ولوله و هیاهوی آنها صاحب منصب قزاقی را که دائماً دراطاق پهلوئی بود متعجب کرده باخود گفت : قرار نبود که جز گریه کار دیگری بکنند یقین مسائل دیگری پیش آمده است . پس چون اجازه داشت که هر موقع سوء ظنی برد و در میان محبوسین نزاعی واقع شود داخل اطاق گردد بادونفر قزاق غفلتاً دررا باز کرده وارد شد .

کاغذ دست بدست گشته و بدست یکی از محبوسین که کلاه نزرك و ریش و سبیل زیادی داشت رسیده بود . هیاهو بمشاهده صاحب منصب یکمرتبه قطع گردید او هم دقتی به قیافه آنها کرده همینکه کاغذرا دید یکسر بطرف کلاه نامد رفته گفت : این چیست ؟

محبوس خواست آنرا مخفی بدارد ولی ممکن نشد پس ترس ولرز تمام آنرا تقدیم صاحب منصب نموده او هم آنرا خوانده رسمی با تمسخر گفت : خوب حالا کاغذ پرانی هم باخارج میکنید ؟

شاهزاده متغیر شده اظهار کرد : توهین مسکن ما کاغذ پرانی نکردیم آنها برای ما فرستادند می‌بینی که ملتْ غمدیده عزاداری کرده حزب درست نموده در خیال انقلاب است .

صاحب منصب خندیده گفت : گویا حضرت والا از احزابیکه بدست خود تشکیل داده وافرادش بیش‌از سه چهار نفر تجاوز نمیکرد بی‌اطلاع است .

اینجا دیگر نوبت شاهزاده کوتاه قد بود که سرخ شود چه او بود که مرتباً حزب درست کرده روزی مقداری فوق العاده بنام ملت توزیع کرده بسایر ملل میفهماند که ایران هم بی‌حزب نبوده ملت در مواقع لازم از اظهار احساسات خودداری ندارد .

بطور کلی محبوسین چنین خیال کردند که انتشار خبر ارسال کاغذ در شهر قیام ملت را نزدیك تر کرده وحبس آنها زودتر خاتمه خواهد یافت بنابراین بهافتادن کاغذ بدست صاحب منصب اهمیتی‌نداده مضطرب نشدند .

فقط یکی ازآنها که خیلی ترسو بود گفت : هیچ میدانید که ممکن است اینکاغذ روز مجازات را هم نزدیك تر کند . بشنیدن این جمله محبوسین بر خود لرزیده گوئی طناب دار را بر گردن احساس نمودند

همانشب رئیس‌دولت ازموضوع کاغذ مطلع شده از فردا ملاقات با محبوسین را اکیداً قدغن کرد و به نظمیه دستور داده شد که علیرضا خان و ر . . . الشریعه را دستگیر نمایند .

فردا صبح موقعیکه علیرضاخان از خواب برخاسته باخود قرار میگذارد که خوابهایش را برای ر . . . الشریعه نقل کرده تعبیرش را سئوال کند نوکری به اندرون آمده کلفتی را صدا کرده گفت : برو بگو که یکنفر صاحب منصب و دو نفر آژان میخواهند با آقا صحبت کنند .

خدمتکارهم نزدیك دراطاق شده به آقا که مشغول شانه کردن زلفش بود موضوع را خبر داد .

رنگ علیرضا خان تغییر کرده از کنار میز آرایش عقب عقب رفته بر روی صندلی دسته داری افتاد . دنیا در مقابلش تاریك شده حبس نظمیه را برای خود حتم دانست .

البته ملاقات صاحب منصب آژان آنهم آنموقع صبح باو میفهماند که چگونه حب جاه و طمع شغل عالیتری او را بـه حبس انداخته بچوبه دار نزدیك نموده است درهرصورت چون چارهٔ نبود وبایستی تسلیم گردید بخود جرأت داده کلاه را برسر گذارده درحالتی که اهل خانه را تسلی داده میگفت : اهمیتی ندارد بطرف در دوید .

صاحب منصب هم باو گفت که بایستی باداره نظمیه بیاید . علیرضا خان درعقب او حرکت کرده سپس درخیابان دروازه قزوین بدرشگه نشسته صاحب منصب پهلوی او قرار گرفته آژانی درمقابل و دیگری درپهلوی درشگه چی قرار گرفت .

ربع ساعت بعد علیرضا خان دریکی از اطاقهای نظمیه درمقابل مستنطقی نشسته وباستنطاق دادن مشغول بود علیرضا خان همه‌را انکار کرده وامیدوار بود که با اینطریق وسیلهٔ بدست مستنطق ندهد ولی همینکه اورا از اطاق بیرون برده پس از نیم ساعتی رجعتش دادند مستنطق اظهار کرد که اظهاراتش راست نبوده رفیقش بکلی برعکس او اقرار نموده است . علیرضا خان باتعجب پرسید : کدام رفیق مستنطق هم بارامی جوابداد : آقای ر ... الشریعه

علیرضا خان میخواست باز انکار کند ولی دیگر ممکن نبود چه آقا شیخ که همه موقع جهل خودرا نشانداده دراین‌مورد هم‌اسباب گرفتاری خود و رفقایش شده بود .

آقای ر ... الشریعـه همانروز صبح گرفتار شـده باندازهٔ مضطرب گردیده بود که بدون پای کردن جوراب ساقه کوتاهش به

نظمیه آمده سپس با کمال ترس تمام کنکاش را بیان کرده هرچه علیرضا خان در نتیجه استنطاق قرصش درست کرده بود بر هم زده وباهزاران معذرت غلط خودرا اظهار نموده قسم یاد کرده بود که هیچ موقع برای دخالت دراین قبیل اقدامات حاضر نبوده فقط علیرضا خان بطمع ریاست محکمه عالی . . . اورا فریفته بود .

صدق گفتار آقا شیخ جاهل ازجبهه نورانیش (!) ظاهر بود و بنا براین رئیس دولت حکم حبس سخت علیرضا خان را درنظمیه و بقیه را در قزاقخانه ونقاط دیگر داد

آقا شیخ به قزاقخانه رفته آنجا حضرات اشرف را زیارت کرده بعضی از رفقای خودرا دیده ولی تسلی نیافت وبالاخره مجلس روضهٔ در خصوص محرومی اهل و عیالش از آب خنك شمیران خوانده دل محبوسین‌را خون نمود ودق دل خودرا خالی کرد

آنروزها رئیس دولت مظنون شده چون برای انجام عملیات خود عدهٔ را مانع میدید دستگیرشان کرده درباغ معروفی دربیرون شهر محبوس نمود . گرچه نمیتوان گفت که تمام آن محبوسین دریك ردیف بودند وشاید بعضی ازآنها جز درموارد مناسبی قیام نکرده ولی چه باید کرد رئیس دولتی‌که اقدامات بزرگی را در پیش دارد نمیتواند به افراد ملت جاهل بی علاقه اهمیت داده بیازاری بیسواد وشیخ جاهل ومشهدی احمد ازدنیا بیخبر جز باجبر بفهماند که چه قسم زندگانی بهتر است والا بافلسفه ومنطق شاید سالیان دراز دیگر هم ایرانی قدر آزادی مخصوصاً آزادی عضو مهم جامعه را نداند ؟! . .



فصل بیست و نهم

آخرین ساعات

دوماه ازشب سوم حوت گذشته بود . حالا ماه دوم بهارشروع شده طراوتی کامل درهوا مشاهده میگردید .

یکی از روزها طرف عصردراطاق زیبائی که درهای آبی آسمانی رنگ آن بطرف حیاط عمارت باز میشد پهلوان تاریخ ما ، فرخ در روی نیمکتی نشسته سررا بر روی دو دست گرفته بود . نزدیك او درفاصله دوقدمی عفت باهمان چهره جاذب قرار گرفته متفکر بود و گاه گاه بانظر مخصوصی بطفل فرخ که آنموقع درمیان اطاق مشغول بازی بود مینگریست .

حالا فرخ دوماه بود که در طهران ، طهرانیکه چهار سال از آن دور و هر دقیقه آرزوی رفتن بانرا مینمود میزیست ولی آیا او دیگر این طهران را دوست داشت ؟ با اینکه بعد از مرگ مهین دیگر آزار مسببین بد بختی او منتج نتیجهٔ نبود ولی فقط برای اینکه اقلا طعم زندگانی سخت را بچشند برای هریك تا حدیکه محیط دون پرور طهران اجازه میداد تنبیهی معین نمود . اینك دوماه بود که ف . . . السلطنه باوجود کسالت زیادش محبوس شده با اینکه در یك چنین حالتی تنها آرامش میتوانست او را از مرگ حتمی رهائی یابد درمیان جنجال سید و شاهزاده گان هو انداز قرار گرفته دقیقه بدقیقه شکسته تر شده به مرگ نزدیك تر میگردید .

حالا دوماه بود که علی اشرف خان همان کسی که آتیه دختری را آنطور تیره نموده و بانحد اکتفا نکرده برای مخفی داشتن عمل نامشروع خود بیچاره جوانی را چهار سال ازطهران دور و در منتهای زحمت گذارد درمحبس نمره یك نظمیه خوابیده ازوضعیات سخت خود مخصوصاً از نداشتن تریاك سررا بدیوار مالیده وگوئی ازتصادم سخت

آن بادیوارهای کثیف محبس کیف تریاك وشیره را منتظر بود . ولی فرخ شاهزاده را تحقیر میکرد وپس ازآنکه حالت قابل ترحم اورا آنشب خانه مشهدی رضا دید باخود گفت : او قابل مبارزه نیست و طبیعت تربیتش خواهد کرد

حالا که هریك بطریقی گرفتار شده زجر میکشیدند فرخ سررا میان دو دست گرفته ازخود سؤال مینمود که تمام آنها چه نتیجهٔ داشت ؟ نه آن انتقامهای مختصر مهین را باورد کرده و نه قلب پرخون مجروحش را التیام داده بود

حاجی آقا مدتها بود که خانه را ترك گفته ولی فرخ دیگر آنخانه را دوست نداشت زیرا درآن خانه سابقاً بایکدنیا امید زیسته واکنون باید مأیوس درآن زندگانی کند .

عفت این مطلب را حس کرد بنا براین ازاو درخواست که منزل او اقامت گزیند ولی فرخ چگونه میتوانست در محیط طهران محیط فاسد محیط تهمت زن بادختری زندگانی کند ؟

درآن عالم بدبختی تنها خوشی که فرخ داشت این بود که آنروزها دختریرا ازچنگال سیاوش میرزا نجات داده وآنشب وقتی دختررا بمنزلش برده‌بمادر پیرش که از غیبت‌او دیوانه شده از غصه واز اضطراب هلاك شده بود رساند ناگهان جواد را دید که درروی پای او افتاده گفت : شما ناجی جلالت من هستید شما اورا دوباره این جا میاورید ؟ ! .

فرخ از ملاقات جواد تعجب کرده ولی چون موقع را برای توضیح خواستن مناسب ندید آنهارا بحال خود گذارده آهسته بطرف منزل حرکت کرد .

شب تاریك بود سکوت کاملا حکمفرما جوان فکر میکرد فرخ درمنتهای بدبختی ازنجات دادن دختر مخصوصاً چون‌حس کرده بود محبوبه جواد وفادارش بود خوشحال‌شده آنوقت باخودمیگفت :

آیا ممکن نبود خـداوند برای مهین و من هم یك چنین اتفاقات و تصادفات پیش آورده اورا هم در آغوشم اندازد .

دقایقی چشمان رامتوجه آسمان کرده‌دقایقی‌جو لایتناهی رانگریسته آنگه سررا بزیر انداخته آهسته میگفت : یقین اگر منهم در جزو خوشبختان عالم قلم داد شده بودم مهین مرا ترك نمینمود ؟

فردای آنشب جوان از مناسبات جواد وجلالت وازحیلهٔ که شاهزاده بادستور محمد تقی برای بی ناموسی دختر بکار برده بود مطلع شـد . جواد میخواست دست و پای او را بوسیده تشکرات خودرا بفهماند ولی فرخ اورا مانع شـده گفت : اگر فقط تصور نکنی که من درحبس سه ماهه وچوب خوردن تو تقصیری داشته منتهای قدر شناسی را کردهٔ

چه موجودی بود فرخ ؟ بااینکه آنهمه زجر کشیده بود نمیتوانست تصور کند که یکنفر برای او تنبیه شده باشد . جواد با بهترین طریقی که میتوانست توضیح داد که او لحظهٔ فرخ را تقصیر کار ندانسته ودقیقهٔ هم نخواهد دانست ؟

ازهمه بدتر آنکه فرخ بافکار سخت تری دچار شده بود بیچاره جوان حالا که مهین را گم کرده بود حفظ یادگار اورا برعهده داشت اما چه یادگاری یادگاری که جامعه ایرانی نه تنها حرامزاده اش نامیده بلکه در ردیف دزد و جانیش میشمارد ؟

ولی اوهم پسر عزیز شیرین خود را بان نظر مینگریست اما چکند که درطهران میزیست و بایستی باطهرانی وایرانی زندگانی کند . نه قدرت او بلکه قدرت صدها امثال او این عقاید بی‌منطق‌را بیکمرتبه ازمغز جامعــه خارج نمیکرد و شاید دایه اش باتمام محبت طفل را درباطن حرامزادهٔ بیش نمیدانست !

چرا محبت او بمهین با آنهمه صداقت طفـل حرامزاده بعمل آورده هزاران وصلت غیرطبیعی که باعث بدبختی وزوال نسل ایرانی

است طفل صحیح بعمل میاورد مسائلیست که شاید قرون بعد درآن حکمیت کند ! . .

فرخ محبت عفت را هم نسبت بخود حس میکرد فرخ در دو رنج دختر بیچاره را درعرض مدت چهار سال بنظر میاورد . فرخ حالت روز ملاقات و ضربان شدید قلب و بالاخره لرزش و حرارت دست اورا در دست خود یاد آورده میگفت : اوهم رنج میکشد ؟

فرخ هم عفت را صمیمانه دوست داشت و شاید هم روزی اورا بچشم زوجه نیك منظر نیکو اخلاقی مینگریست ولی باآن میل وباآن تصوراتیکه جوان بطهران آمده درعرض مدت کم گرفتن یك چنین تصمیمی مشکل بنظر میامد .

فرخ خود داری نمیتوانست وهردفعه که دستان عفت را در دست میگرفت بی اختیار ضربان قلبش شدید گشته اظهارات ساده محبت آمیز دختر اورا تغییر داده احساساتی غریب در خود مشاهده میکرد .

فرخ تصور میکرد که غیراز همین کسی را دوست نداشته غیراز مقابل او در مقابل دیگری نخواهد لرزید . ولی هردفعه که بملاقات عفت آمده با او در اطاق تنها میماند و هردفعه که پس از مدتی صحبت نزدیك عفت شده او هم سر جوان را در بر خود میگرفت و میگفت : بیچاره چرا انقدر رنج کشیدی ؟ و هر دفعه که با دستان لطیفش اورا نوازش میکرد آن احساساتی که سابقاً در ملاقات با همین حس کرده دوباره در خود بروز کرده دیده آنوقت چشمانرا برهم گذارده باآرامی دستش را عقب زده عرق پیشانی خودرا پاك نموده گوئی که از خواب برمیخاست ؟ بارها این بیچاره مجذوب شده بارها عفت را آزادانه [illegible] بارها [illegible] این چه احساساتی است بارها روح [illegible] را در [illegible] آورده بارها [illegible]

شده و هردفعه آرام تر از دفعه قبل عفت را عقب زده بود .

فرخ درد میکشید جوان رنجور شده بود معشوقه حقیقی‌را گم کرده حالا احساسات خاموش شده‌را درمقابل دیگری برافروخته میدید ؟ میخواست خود داری کند میخواست مهین را در نظر آورده شب اوین را بخاطر بیاورد و میخواست یادگارهای شیرین زندگانی ابتدائی خودرا مجسم سازد و جلوگیری از خویش بنماید ولی همه به عکس نتیجه می‌بخشید همان یادگارهای شیرین اورا بیشتر تهیج مینمود و گوئی همه را در اطراف خود مانند آنزمان میدید .

عفت هم هردفعه سر اورا بوسیده و گاهی تخطی نموده دو لب را برپیشانیش میگذارد . جوان میلرزید بوسه عفت اورا آتش میزد و بدلش می‌نشست . میخواست او هم سر دختررا بیشتر بسینه خود فشار داده ببوسد ولی خود داری میکرد . . .

خود داری میکرد اما تا کی تاچند خود داری ممکن بود فرخ بدون اینکه ملتفت شود میسوخت و بدون اینکه بفهمد چه در او میگذرد تا تکلیفش را بداند خودرا خسته میدید .

دختر هم میسوخت عفت هم نمیفهمید که چرا این احساساترا دارد و آندرجه صمیمیت از کجا بین آندو تولید شده چگونه جسارت کرده سرش را بیش از حدیکه برای یک خواهر پسندیده است نزدیک به او میکند

عفت در بدو امر فرخ را بنظر ناجی خود نگریسته آنوقت هر ساعت محبت اورا تعبیر دیگری نموده بالاخره در آن روزها بدون اینکه بفهمد چه میکند با حرکات خود نشان میداد که ازجوان رفتار دیگری را متوقع است ؟

چندین مرتبه فرخ میخواست از اطاق بیرون رفته با عجله از آن اطاق وآن محل دور شده افکار شیطانی را ازخود دور کرده برد . موفق هم شده بود و در ساعاتی که دور از عفت میگذراند

کمتر آن افکار آزار و آسیبش مینمود ولی همینکه مجدداً ومجبوراً بملاقات دختر آمده باخود حتم میکرد که آرام بماند وهمینکه چشمان فتان عفت را دیده زلفان مشکین معطرش‌را درفاصله نزدیکی مشاهده میکرد حالتش تغییر کرده دو باره بنظر دیگرش مینگریست. نه‌فکر مهین و نه یاد ایام عشق او اورا مانع میشد.

آخر مهین هم سالها بود ترك زندگانی کرده ایام طولانی چهره زیبایش را کم کم از خاطر جوان محو کرده جز کلیاتی چیز دیگر باقی نگذارده بود.

هر وقت عفت حس میکرد جوان درد میکشد نه با قصد مخصوص بلکه با نظر دلجوئی خودرا باو نزدیك نموده با کلمات و و جملات: «عزیزم، برادرم، غصه مخور. چه نتیجه دارد... من چه میتوانم بکنم... دنیا همیشه اینطور بوده است.... منهم رنج کشیدم... منهم ایام سختی را گذراندم... باید تحمل نمود. باید طبیعت و پیش آمد های آنرا در زیر پای گذارده بی اعتنائی کرد... محزون مباش... دلتنگی مکن... گرچه مهین رفت و حق داری دلتنگ باشی... ولی تصور میکنی با این گریستنها او را برخواهی گرداند... نه... نه... او رفت. اگر هیچکس را نداری من هستم... آنچه از من بر آید برای خوشبختی تو میکنم.... پسر داری در تربیت پسرت میکوشم... او مادر خوبی است... او را محافظت کن با او خود را خوش دار.» قلب شکسته‌اش را تسلی میداد. فرخ هم اغلب سکوت را شکسته آهسته با و جواب میداد: «راست میگوئی مهین رفت و دیگر فکر کردن در اطراف او نتیجه ندارد... من میدانم که تنها تو را دارم... تنها تو... به تنها توئی که میتوانم درد های خود را اظهار کنم... تنها توئی که در ایام سختی مرا از نظر دور ننمودی... حق‌داری نماند محزون باشم گذشته گذشت... طفل دارم و باید او را بزرگ کنم و مادر او را

تربیتی نیکو بدهم و نگذارم در محیط طهران فاسد شود . » آنوقت سر دختر را با دو دست گرفته بوسهٔ بعنوان تشکر و بعلامت محبت صمیمانه بزلفان او مینمود ولی بی اختیار آن بوسه طولانی شده ناگهان جوان مشاهده میکرد که با کمال بی‌میلی پس از چند ثانیه سر او را رها نموده باطناً آتشی در قلب بر افروخته دارد ؟

فرخ میخواست بر خاسته برود و فرار کند و احساساتش را خاموش نماید ولی قادر نشده پس سر را بر روی دست دختر نزدیك کرده بدون اینکه بفهمد چه میکند دست او را از بوسه های آتشینی که با یکدنیا حرارت مینمود میپوشاند .

عفت هم سراو رابسینه نزدیکتر کرده‌میگذارد ضربان‌شدید قلبش را شنیده صورت جوان با سینه لطیف احساسات خروشان او اصطکاك پیدا کند . و حرارت بدنش را که هزاران مرتبه بیشتر جوانرا تهییج مینمود احساس نماید .

جوان دیوانه میشد فرخ گرفتار گردیده نمیفهمید تنها در مقابل عفت این احساسات را دارد ویا درمقابل سایر زنها هم این قبیل افکار را خواهد داشت ؟

فرخ هم بر خاسته بدون اینکه بدختر تغیری بنماید و مقصرش بداند خودرا رهائی داده میرفت . . . عفت دریك حالت قابل‌ترحمی درجای باقی میماند . دختر هردفعه خود را بانجام مقصود نزدیك تر دیده ولی فرار فرخ او را مأیوس نموده با خود میگفت : هنوز فکر او اورا راحت نمیگذارد ؟ . .

ساعات متوالی عفت باخیال آن دقایق شیرین دقایقیکه فرخ در نزدیك او نشسته بود میگذراند و خاطره مصاحبت او را در مخیله تجدید مینمود

کسالت طولانی عفت رفع شده مادرش که حالت سلامتی اورا میدید مشعوف گردیده ولی‌حس میکرد که هنوز ازقسمتی محزونست

او میدانست که عفت فرخ را دوست دارد وچون در آن اواخر چندین مرتبه فرخ را باچهره برافروخته درمقابل دخترش دیده بود حدس میزد که جوانهم باو علاقه مند است و بهمین جهة هردفعه که فرخ آنجا میامد آنهارا آرام گذارده ساعات خوششان را برهم نمیزد

آن روزیکه فرخ در کناری نشسته متفکر بود عفت‌هم ساکت درطرف دیگر قرار گرفته خیال نداشت فکر اورا برهم زند ولی همینکه مادرش پسر فرخ را صدا کرده خبر داد که کاظم پسر مشهدی مصطفی برای بازی کردن با او آمده وهمانکه فرخ طفل را بوسیده گذارد تارفته بازی کند عفت بخود جرأت داده نزدیکش شده گفت : باز امروز که محزون میباشی ؟

فرخ جواب نداد عفت‌هم نزدیکتر شده گفت : جواب نمیدهی چند مرتبه بگویم که حزن تو مراهم محزون میکند .. آخر مگر توحس نکردهٔ که تو برادر من ... ناجی من ... دوست من ... هستی آخر مگر نمیدانی که چهره غم زده تو دل مرا هم خون میکند آخر مگر نمیخواهی باین افکار خاتمه دهی وخود و مرا دمی مسرور داری آری خود و مرا زیرا تو میدانی که خوشی تو خوشی من است تو نمی دانی چه علاقه وچه رشتهٔ تو و مرا بهم متصل میکند . شاید هم تو نمیخواهی بدانی ... زیرا من ... من بدبختم ... اگر دارم .. تو اگر نمیخواهی با معاشرت من خودرا آسوده داری تو نمیخواهی گوشهٔ از نقاب پاکت را بمن واگذاری نمیخواهی حق هم داری ؟

بیچاره دختر با یک دنیا حزن این جملات را میگفت صدایش دلخراش بود و قلب هر کس را خون مینمود . اشکهای درشتی در اطراف چشمانش ظاهر شدند . فرخ صدای او را شنید تغییر حالات اورا دید پس بی‌اختیار با دو دست عفت را گرفته در آغوش گرفته گفت : نه نه گریه برای چه اینها چیست که میگوئی ... من تورا میفهمم ... توهم رنج کشیدی ... توهم بدبخت بودی [illegible]

اشتباه کردهٔ . . . تو لکه دار نیستی . . . تو قلب سیاه نداری . . . توخوبی من جامعهٔ که تورا تحقیر کند تحقیر میکنم جامعهٔ که پسرم را حرامزاده بداند پست میشمارم .

عفت آرام آرام میگریست فرخ هم برای اولین دفعه صورت اورا میبوسید ونوازش کنان میگفت : گریه مکن . . . من طاقت دیدن گریه تورا ندارم . . . مدتها گریستم . . . سالها رنج کشیدم . . . یعنی بس نیست . . . تو دیگر برای چه گریه میکنی نه نه . . . اگر میخواهی از دهان من بشنوی خوب . . . خوب . . . میگویم آری میگویم . . . من هم میسوزم . من هم دیگر تحمل ندارم . . . من . . من تورا خواهر خود نمیدانم . تو . . . تو . . . محبوبه من خواهی بود زن من خواهی شد . . . طفلم پسر تو خواهد بود . . . میفهمی پسر تو ؟

اشک عفت بیشتر سرازیر شد شعف دختر بحد کمال رسید فرخ ازحال طبیعی خارج میشد وهر دقیقه سینه عفت را بیشتر بسینه خود میچسبانید ونفس آندو بیشتر باهم مخلوط میگردید هر دو میسوختند هر دو احساسات درون خودرا بیرون میریختند .

عفت آهسته با تعجب پرسید : راست است ؟ راست است ؟ مرا دوست داری . . . . مرا بهمسری خود قبول میکنی . . . سابقه مرا فراموش مینمائی . . . فراموش کردی آنشب همش را فراموش کردی . . . فکر کن چه میگوئی . . . راست است راست است ؟ ! . . .

جوان اورا بیشتر بسینه بفشرد در چشمان درخشانش نگریست اورا بخود جذاب نموده و آهسته گفت : فراموش نکردم تمام را بخاطر دارم . . . ولی تقصیر توچه بود . . . تو چه کردی . . . آنها تقصیرکارند آنها حالا گرفتارند و رنج میکشند . . . بگذار رنج بکشند . . . من و تو سالها رنج کشیدیم . . . همانطوریکه گفتم من

تورا دوست دارم توزن من خواهی بود تومادر طفل من خواهی شد ؟ دیگر برای عفت شکی درمیان نبود پس خودرا باونزدیکتر کرد تحمل برای فرخ امکان نداشت مدتها بود میسوخت عفت هم که بعد از سالیان دراز یکمرتبه آن جملات شیرین را می‌شنید میلرزید و در زیر بوسه های آتشین فرخ که بسر و سینه‌اش مینمود کم کم مقهور میشد هیچکس در آن اطاق قشنك نبود . هیچکس آن موقع حالت آن دو موجود سالها رنجور را برهم نمیزد بوسه‌های آبدار از طرفین تجدید میشد ولی بوسه کافی‌نبود فرخ یکمرتبه تغییر کرد . احساسات سالیان درازش بروز کرده کاملا شیفته وفریفته عفت بنظر میامد .

عفت هم تسلیم بود عفت هم درجه محبت خودرا نشان داده بود . غفلتاً جوان دهان خودرا نزدیك دهان دختر نمود و یك‌بوسه طولانی که گوئی آلام آندو باآن بیرون رفت از او گرفت و باصدای بالرزش افتاده وچهره‌برافروخته وبدون اینکه لبهای دختررا رها کند میپرسید : پسرم را قبول خواهی کرد . . . زن من خواهی شد ؟

عفت هم آهسته هماطوریکه در یك چنین حالتی ممکن است باو میگفت : آری محبوبم آری شوهرم !

بوسه طولانی تر شد طولانی تر شد هر دو مقهور احساسات درونی خود بودند پس هردوهم بیکدیگر احساسات درونی خودرا نشان دادند ! ! . . . .



ساعت بعد فرخ و عفت در روی صندلی آرام نشسته و شاید هریك ازابراز احساسات درونی پشیمان بودند ولی دیگر گذشته بود ورشته محبت بین آندو محکم شده دیگر زناشوئی آنها صورت حقیقی پیدا میکرد

فرخ چند دقیقه متفکر ماند اما دامنه آن امتداد نیافته وایکمرتبه

برخاسته نزدیك در رفته طفل خود را صدا نموده همینکه وارد شد اززمین بلندش کرده درداماں عفت قرارش دادو گفت : ازاین ساعت تو طفل مرا چون مادری و امیدوارم از وظیفه مادریت نسبت باو کوتاهی ننمائی .

عفت میخواست تردید او را مورد گله قرار دهد ولی چیزی نگفته طفل را مادرانه در آغوش گرفته با بوسهٔ پر از مهر و محبت علاقه‌اش‌را به بچه فهماند سپس فرخ مادر عفت‌را صدانموده با کمال ادب گفت : که اگر اجازه دهد دخترش را رسماً خواستگاری کند مادر که در مقابل دختر رای نداشت و عفت هم که با سرخی روی میل سالیان دراز خودرا نشان میداد پس مادرش تبریکات خودرا گفته بیرون رفته آنها را مجدداً تنها گذارد

عروسی قرار شد خیلی آرام و بی‌سر و صدا انجام گیرد زیرا فرخ هنوز خودرا از قید افکار مشوش رها نمیدانست وهنوز فقدان مهین و پدر را فراموش نکرده بود . ولی چه میتوانست بکند مهین رفته بود و عزاداری تمام عمر هم اورا رجعت نمیداد . ایام سخت جوان سپری شده بود ولی آن خاطرهای بد به‌آسانی محو نشده و چون خودرا مجبور بزندگانی کردن دیده و وظیفه تربیت طفل را برعهده داشت بهتر ازعفت که درجه محبتش را نسبت باو و به بچه‌اش بارها ثابت کرده بود از کجا پیدا کند . هر دو رنج کشیده هر دو بدبخت بودند و بنابراین قرار گذاردند زندگانی آرامی برای خود ترتیب داده آلام یکدیگر را تسکین دهند . انتقام ممکن نبود و طبیعت آنهارا به تنبیه سخت جنایتکاران قدر نمینمود .

دو هفته بعد مراسم عروسی در یکی از شبهای بهار بعمل آمد . فرخ آنشب‌هم محزون بود آنشب‌هم گریست اما نوازشهای عفت تسکینش داده ضمناً باو فهماند که یادگار محبوبه از میان رفت نباید غم شریك کنونی عمرش را باعث گردد بنا بر این آرام شد . ولی آیا میتوان گفت که خاطره مهین بکلی از ذهنش محو گردید ؟ . . .

فصل سی ام



حالا دیگر سه ماه از «کودتا» گذشته ، حالا دیگر سه ماه بود که در یك مملکت بلادیده امور صورت جدیدی بخود گرفته . ماه رمضان بود تشکیل مجامع از طرف دولت اکیداً قدغن شده بنا براین قمار باز های معروف با ترس و لرز شبها جمع شده همینکه صدای در برمیخواست فوراً اوراق را جمع نموده کتاب دعا هائی را که برای احتیاط قبلا تهیه کرده بودند درمیان خود قسمت میکردند و یکی ازمسلمین برخاسته باعجله روی صندلی نشسته روضه‌را شروع بخواندن مینمود . آنوقت اگر وارد از رفقا بود توبیخش میکردند که چرا آنطور در زده و آنها را ترسانده است و اگر آژانی بود به گریستن مصنوعی ادامه میدادند . بار ها این مسئله واقع شد بار ها هم آژانها حقیقت مطلب را فهمیده ولی از ترس اینکه اگر آنها را دستگیر کنند فردا روضه خوانها بیانیه داده دولت وقت را تکفیر نمایند « باصطلاح زیر سبیل گذارده » چیزی نمیگفتند .

عدهٔ از محبوسین که دریکی از باغات بیرون شهر جمع بودند اغلب شبها را ختم گرفته سقوط کابینه و خاتمه ایام حبسشان را تقاضا میکردند چه کم کم بانها ثابت شده بود که دولت مرکزی جرأت اینکه شر آنها را از سر مردم بکند و یکباره ایران و ایرانی را از مذلت رهائی بخشد ندارد : مردم هم که امیدواری کاملی به بهبودی اوضاع داشتند رفته رفته مأیوس شده میدیدند که با اینکه علاقه خود را بهتهیه آنهانشان داده اند رئیس دولت وقت خودداری نموده بود .

در یکی از شبهای ماه رمضان ۱۳۳۹ اوایل شب یعنی تقریباً نیم ساعتی بعد از موقع افطار روزه گیر ها سیاوش میرزا در میان اطاقی روی نیمکت راحتی آرمیده بود . درهای اطاق رو بحیاط بیرونی باز

میشد . در پیشانی شاهزاده طرف راست نزدیك چشمش اثر زخم بزرگی ظاهر و درچشم راستش هم خللی دیده میشد . شاهزاده پس از دو ماه و نیم بستری بودن از رختخواب برخاسته و حالا یکمرتبه بدون اینکه دلیل محبت ناگهانی‌را بفهمد برای‌حبس پدر محزون بود همانطویکه میدانیم آنشبی که در خانه مشهدی رضا زمین خورده مجروح‌شد محمد تقی درمیان رختخوابش گذارده و چون کاری آنساعت از او بر نمیامد منتظر صبح گردید

شاهزاده که باسختی زمین خورده بود بدواً بکلی از حال رفته ولی همان موقعیکه فرخ ترحماً سرش را بلند کرده بود بحال آمده جمله : « مرا با او کاری نیست » را شنیده صدای فرخ را شناخته بود . فردا صبح هنگامیکه چشمان را باز نمود از محمدتقی پرسید : من خواب دیدم یا اینکه راستی فرخ دیشب اینجا آمده بود ؟

محمد تقی که درآن تاریکی شب آنهارا ندیده نشناخته بود نتوانست به آقا اطلاعی بدهد ولی شاهزاده با آن حالت ضعف حتم داشت که صدا صدای فرخ وآنچه شنیده بود جز ازدهان او از دهان دیگری خارج نشده است

وقتی آفتاب زد محمد تقی برخاسته درشگهٔ درآن حوالی پیدا نموده نزدیك خانه آورد آنگاه سرشاهزاده را بادستمال سفیدبزرگی بسته آهسته بطرف درشگه حرکتش داد . در طول راه محمد تقی که درمقابل شاهزاده نشسته بود پرسید در جواب سؤال خانم چه خواهید گفت ؟

شاهزاده باتکبر تمام جواب داد : نترس درهرصورت تورا مسئول قلم داد نخواهم کرد

محمد تقی مجدداً سؤال کرد ولی درهر حال بنده باید بدانم که چه میفرمائید تادرموقع جواب همانهارا گفته نگذارم فرمایشات شما صحیح بنظر نیاید . شاهزاده باسر اورا تصدیق کرده گفت : اگر

بپرسند خواهم گفت : که در حالت مستی دریکی از باغات شاهزاده عبدالعظیم از بالای ایوانی زمین خوردم .

چند دقیقه بعد درشکه در منزل شاهزاده ایستاد نوکری که نزدیك در ایستاده بود از مشاهده سر دستمال بسته و رنگ زرد و حالت ضعف آقا متعجب شده دویده زیر بازوی اورا گرفته به محمد تقی که باعث این حادثه میدانست چپ چپ نگریست . محمد تقی اعتنائی نکرده بطرف اندرون رفتند .

در اندرون درمیان خانم وکلفتها غوغائی برپا شد همه ازاین مسئله محزون گردیده همه به قضاو قدری که آقای جوان و معصومشان (!) را بان سختی مجروح کرده بود نفرین میکردند . باعجله تمام طبیب محل که طبیب خانوادگی بود آمده پس ازملاحظه زخم اظهار تأسفی کرده گفت : خیلی سعی خواهم کرد که التیام یابد ولی میترسم که چشم راستش دیگر بصورت اول برنگردد . شاهزاده تا آنساعت بزرگی صدمه خود را حدس نزده تصور میکرد مختصر جراحتی براو وارد شده خارج شدن خون زیاد چشمش‌را بسته‌است وآنوقت میفهمید که زمین ناهموار باغچه مشهدی رضا و سنگهای آن پیشانی وچشمش را صدمه سختی زده است .

سیاوش میرزا محزون شد سیاوش میرزا میفهمید که همیشه‌میل وهوس امثال او برآورده نشده همیشه ممکن نمیشود ناموس کسی را پایمال نمود . او بدون اینکه مواجه موجودی زنده شود آسیبی سخت دیده وجز طبیعت درآنحادثه کسی مقصر نبود !

طبیب مزبور باسرعت زخمهای اورا شست و شوی داده سپس راحتش گذارده قرار شد مرتباً بدیدن او بیاید . شب آنروز شاهزاده تب سختی کرده مادرش در بالای سرش نشسته آرام میگریست و میگفت : پدرت کجاست تاحال تورا به بیند چرا خداوند باما ایطور

میکند او باید محبوس شود ؟ تو باید سخت مجروح شوی آخر من زن بیچاره چه تحملی دارم

راست است او زن بود و گرچه همخوابه آنشاهزاده و والده این شاهزاده ولی چه تقصیری برای موجـود جاهلی مانند او میتوان قائل شد او که از حرص جاه شوهر و اخلاق پست پسر اطلاع نداشت او شنیده بود که شوهر انسان هرچه باشد باید اطاعتش نمود و پسر هرچه باشد باید دوستش داشت‌ومهربانیش نمود . شاید اگر معلوماتی داشت پسری باآن اخلاق تربیت نکرده نمیگذارد در نتیجه عملیات زشتی یك چنین عقوبتی گرفتار شود ؟

تب شاهزاده هردقیقه سخت‌تر میشد وهذیان گفتن شروع میگردید و مرتباً شنیده میشد میگوید : مرا بااو کاری نیست مرا بااو کاری نیست

مادرش معنای این جمله‌را بفهمیده ولی چون آنرا هذیان میدانست در صدد فهمیدن حقیقت برنیامد . چند روز بعـد تب شاهزاده تخفیف یافته ولی حالت کابوسی جانشین آن گردید . شاهزاده تمام شب فرخ را درمقابل دیده‌میدید باومیگوید : مرا محبوس میکنی مرا گرفتار مینمائی سپس تصور مینمود که جوان آمده گوئی میخواهد گلوی‌شاهزاده‌را گرفته سخت‌بفشاردولی‌یکمرتبه‌روی‌را برگردانده‌باتحقیرتمام میگوید:نه‌نه‌دست خود را کثیف نمیکنم خون او مرا آلوده خواهد کرد مرا با او کاری نیست .

بشنیدن این جمله شاهزاده ناله ضعیفی کرده از خواب برمیخواست مادرش تصور میکرد که درد دارد. سیاوش میرزا از ترس سر را در زیر لحاف مستور مینمود . این افکار او را رها نمیکرد و گاهگاه هم زن سیاه پوش جوانی را میدید که نزدیکش آمده باحزن تمام میگفت : تو که مرا نمیشناختی تو که از عشق او نسبت بمن مطلع بود تو که بمن علاقهٔ نداشتی پس چرا مرا باو وانگذاردی چرا مرا باو وانگذاردی آنوقت شاهزاده مشاهده میکرد که آنزن سیاه پوش کم کم از نظرش

محو شده در امتداد انگشتش فرخ مجدداً ظاهر گردیده گفته های خودرا تجدید مینماید . شاهزاده میلرزید شاهزاده ناله میکرد و گوئی میخواست باری را از دوش خود بردارد

مادرش اعمال اورا باسکوت مشاهده کرده و فردا بد کتر اطلاع میداد ولی هردفعه جواب می شنید چیزی نیست شدت درد وضعف وقایع موحشی را بنظر او میاورد

مادر که ازعملیات زشت پسر اطلاعی نداشت تعجب کرده گفته دکتررا مانند گفته های سایر تحصیل کردها غلط و شاید مخالف دین میدانست .

شاهزاده اغلب شبها دچار کابوس بود و گاهی هم خواب میدید که جلالتی را که میخواست با کمك محمد تقی بی ناموس کرده در نتیجه یك زن برعده زنان فاحشه طهران بیفزاید آرایشی کامل نموده ملیله هائی برروی سر انداخته در میان جمعی زن قرار گرفته است . وآنگاه در طرف دیگر جواد را میدید که با لباسی نو و چهره صادقش ظاهر شده یکسر درجهة دختر رفته وسپس زنی دست آندو را بهم نزدیك کرده درمیانهم میگذارد وهردو ازنظر محو میشوند

شاهزاده میپرسید کجا رفتند ؛ وجواب کلمهٔ می شنید که قلبش را خون مینمود. آن کلمه که حجله بود درمقابلش بزرگ شده ، بزرگ شده پیش آمده چون ضربت کلنگی برسرش نواخته میگردید

شاهزاده ناله میکرد و با اضطراب از خواب بر میخاست . سیاوش میرزا هنوز جلالت را دوست داشت وهنوز بایك عشق مقرون به هذیان اورا میپرستید وفقط حالت قابل ترحمش مانع از تعقیب دختر بود .

روزها گذشت پدرش درمصاحبت ف . . . السلطنه مریض محبوس بوده پسر از زخم سر وجراحت قلب مینالید . باسعی زیاد طبیب بالاخره پس از یکماه و نیم حالت شاهزاده بهبودی یافته زخم پیشانی التیام یافته

ولی چشم راستش همانطوریکه پیش بینی شده بود معیوب باقی مانده

سیاوش میرزا بر اثر ناخوشی تغییر کرده اخلاق سبعش ازمیان رفته فقط درگوشه قلب آتشی بر افروخته داشت شاهزاده جلالت را فراموش نکرده چهره ساده زیبایش را ازنظر دور ننموده بود .

بنابراین مایل بود ازحالت او مطلع شده وبا اینکه عشق او اثر محو نشدنی درصورتش گذارده بود خیال داشت برای بدست‌آوردنش حتی اگر بوسیله عقد هم ممکن شود اقدام کند . پس محمد تقی‌را احضار کرد .

محمد تقی که مورد طعن وسرزنش نوکرها وکلفتها شده بود باکمال خجالت نزدآقا آمـده سررا بزیر انداخته گوئی نمیخواست بادگار چنان شب مخوفی را در جبهـه او ببیند . شاهزاده‌هم بارامی گفت : تقصیری متوجه تو نیست تو که چنین تصوری را نمینمودی بیچره مضطرب مباش خیال توبیخ کردن تورا ندارم

محمد تقی سررا بلند نموده بالکنت مصنوعی ودر حالتی که اشک دروغین درچشمانش ظاهر میساخت اظهار کرد : چه میتوانم برای حضرت والا بکنم بفرمائید تا مراتب بندگی خود را در اجرای آن نشان دهم . شاهزاده خوشحال شده گفت : آفرین خوب فهمیدی میخواستم کاری بتو رجوع کنم . محمد تقی چاپلوسانه گفت : چـه فرمایشی است ؟

شاهزاده بی‌پروا ناراحتی خیالش را از جهة جلالت شرح داده گفت : میخوام هرطوری هست مرا باردیگر ازحالت او مطلع سازی ؟

محمدتقی تعجب کرد ولی شاهزاده فرصت نداده اضافه کرد : محمدتقی سیاوش میرزای امروز سیاوش میرزای دو ماه قبل نیست . من حالا جلالت‌را بیش از آنچه که بتوان تصور کرد دوست دارم و خیال عملیات زشتی را هم دیگر نداشته اگر تو بدانی که سلامت و هنوز بی شوهر است مادرم را راضی میکنم که اورا برای من‌بگیرد .

محمد تقی تکانی خورده گفت : چه میفرمائید حضرت والا بادختر فراشی مزاوجت کنند !

شاهزاده گفته او را بریده اظهار کرد : دیگر اینها بتو مربوط نیست فقط بوعده ات وفا کن و مرا از وضعیات کنونی او هرچه زودتر مطلع نما .

محمدتقی دیگر چیزی نگفته در حالتیکه باطناً مغز شاهزاده را خلل دار تصور مینمود آهسته از در بیرون رفت . شاهزاده هم دقیقه فکر کرده سپس گفت : حالا موقعیست که مادرم را از موضوع باخبر ساخته برای عروسی کردن باجلالت اگر شوهر نکرده باشد راضیش سازم . بنابرین بطرف حیاط اندرون رفته در روی صندلی راحتی نشست مادرش هم نزدیك او آمده چون متفکرش دید سبب پرسید . سیاوش میرزا هم حکایت عشق جلالت را نقل کرده گفت که برای خاطر او آنشب از ترس متعاقبین فرار کرده زمین خورده یك ماه نیم مریض بوده است .

مادرش خواست محمدتقی را فحش داده بیرون کند ولی شاهزاده اظهار کرد که محمد تقی بی‌تقصیر است و فقط عشق سرشارش او را باین عمل واداشته است . آنوقت مادرش پرسید : خوب حالا چه میخواهی ؟ شاهزاده هم با تصمیم تمام گفت : میخواهم اورا بزنی بگیرم !

مادر شاهزاده آهی کشیده او هم تصور نمود که پسرش دیوانه شده است ولی سیاوش میرزا در دامنه اظهاراتش گفت : مخصوصاً رضایت شما را برای این وصلت جداً خواستارم

این بار مادرش فهمید که جوان دیوانه نیست وتصمیم قطعی دارد پس باو گفت : میدانی چه میگوئی تو یك شاهزاده میخواهی دختر فراشی را آنهم بصورت عقدی بگیری خیلی خوب اگر خیلی مایلی که الان دایه ات را میفرستم برود خواستگاری کند و الا عقدی

که ممکن نیست شاهزاده جوابداد که اگر منظورم صیغه بود که دیگر لازم بدرخواست نبود .

مادرش هم گفت : صبر کن پدرت از حبس خارج شود با او صحبت کن من در غیبت او اجازه عروسی کردن برای تو ندارم و آنگهی مردم بما چه خواهند گفت:« پدرش حبس بود در عوض عزاداری برای پسرشان عروسی کردند . »

شاهزاده که گرفتار بود مصلحت دید که آنروز اصراری نکند و بعد هر طوری هست مادرش را راضی نماید تا عصر متفکر ماند . نزدیك غروب خبر دادند که محمدتقی آمده میخواهد شرفیاب شود سیاوش میرزا برخاسته بطرف بیرونی رفت و فوراً ازمحمدتقی پرسید چه شده آیا دختر هنوز آزاد است؟ جبهه محمدتقی خیلی گرفته بود و چنین مینمایاند که خبر خوشی برای شاهزاده ندارد پس آهسته جوابداد : درطهران است ولی . . . .

شاهزاده مضطرب شده گفت : ولی چه ولی چه زود بگو

محمدتقی اظهار کرد : چه عرض کنم حضرت والا دختر دیگر آزاد نیست و شوهر کرده !

خبر صاعقه مانند برسر شاهزاده فرودآمد و بدون اینکه چیزی بگوید یکسر بطرف اطاقش دویده روی نیمکتی افتاد مادرش که حالت اورا دید مضطرب شده و با اینکه قرار گذارده بودآنروز دیگر با او صحبت ندارد تحمل نیاورده نزدیکش شده مشاهده کرد که اشك چون سیل از دیدگان فرو میریزد .

محمد تقی راست گفته جلالت شوهر کرده بود چه‌فرخ بمحض اینکه فهمیده بود جواد جلالت را میخواهد وسایل عروسی را فراهم کرده تلافی ایام محبس جواد را نموده بود . و حالا تقریباً یکهفته بود که عروسی صورت گرفته ازمصاحبت محبوبه محظوظ گردیده

دیگر خانه مالکی مادر جلالت محل تعیش آخوندیکه هرشب

صیغه میگرفت و آذربایجانی در عهد استبداد صغیر عیال گرفته واقع نشده جواد وجلالت درآن قرار گرفته قرار گذاردند ازمردم آنزمان بپرهیزند و نه بحرفهای عمامه بسری اعتماد کرده و نه بدعوت پیره زن صلوات فرستی بمکانی بروند

محمد تقی نرسیده بود نزدیك خـانه آنها شود و با هزاران ترس و لرز موقع ظهر که میدانست جواد دکان است سر گذر رفته از بقال احوال او را پرسیده بود . بقال هم چون از وقـایع مطلع نبود باخنده جوابداد : معلوم میشود ازهمه جا بیخبری حالا یکهفته است آقا جواد عروسی کرده ما هم شیرینیش را خوردیم . برای محمدتقی تأمل و نردیدی باقی نماند ولی چون میدانست شنیدن این خبر حضرت والا را محزون خواهد کرد مدتی فکر کرد . دراول میخواست شاهزاده را فریب داده بجوابهای مبهم سر بگرداند امـا به اوقات تلخی شاهزاده اعتنائی نکرده حتی از خارج شدن خدمت آنها هم نترسیده و همانطوریکه میدانیم حقیقت را گفت .

شاهزاده مجدداً به‌بستر بیماری افتاد ودرعوض مرض جسمانی بدرد روحانی گرفتار گردید مادرش مضطرب شد طبیب دوباره آمد ایندفعه پس از معاینه و امتحانـات مرضی جز خستگی دماغی برای او تشخیص نداده اظهار کرد که تب او پس از چند روزی رفع شده ولی حالت روحیه اش باسانی بهبودی نمییابد و باید حتماً سفر دوری را پیش گیرد .

پانزده روز دیگر کسالت شاهزاده طول کشید ولی پس از برخاستن ازبستر چون ازطرفی پدرش هنوز محبوس بود واز طرف دیگر مادرش خودرا بدوری‌او راضی نمیتوانست بکند موقتاً ازسفر کردن صرف نظر کرد .

آنشب ماه رمضان هم که ما شاهزاده را در اطاق بیرونی در

روی نیمکتی آرمیده دیدیم متفکر بود وجلالت و چهره زیبایش را از نظر میگذراند .

ناگهان محمد تقی وارد شده با عجله بطرف شاهزاده دوید اوهم پرسید چه شده چه خبر است ؟ محمدتقی هم نفس نفس زنان گفت : مژده مژده

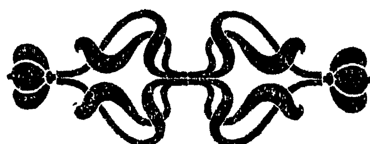
شاهزاده مجدداً پرسید چه شده چه شده ؟

محمدتقی گفت : هیچ کابینه متزلزل است سید رفت

سیاوش میرزا خندهٔ ازخوشحالی نموده گفت : راست میگوئی از کی شنیدی

محمد تقی توضیح داد که همان موقع در خیابان دو نفر را دیده بود که ازسقوط کابینه صحبت داشته میرفتند خانواد های محبوسین را مطلع سازند .

شاهزاده برای اینکه صدق گفتار محمدتقی را بفهمد با کمك او از درخارج شده درشکه گرفته میدان توبخانه آمده شنید که همه از سقوط کابینه صحبت میدارند پس با یکدنیا خوشحالی وبامید اینکه پدرش نجات یافته و مسافرت فرنگش بحقیقت خواهد پیوست بخانه برگشت . اهل خانه تمامی خوشحال بودند و تا نزدیك سحر از مزایا و صفات حسنه شاهزاده ک . . . صحبت داشتند و مخصوصاً رقیه سلطان و کوکب سلطان در سر اینکه دعای کدام یك مستجاب شده است منازعه مینمودند .



خاتمه

عصر ماه رمضان بود صحت خبر سقوط کابینه کاملا معین شده دستخط مقام همایون مجدداً لیاقت محبوسین را که سه ماه قبل به بی‌لیاقتی معرفی کرده بود خاطر نشان میکرد . ؟! محبوسین از وقایع مطلع شده مشاهده کردند که خاتمه ایام حبس آنها اعلان گردیده سپس با کالسکه و درشکه‌های متعدد بطرف مجلس حرکت داده شدند

آنجا هم یك مشت مردم بیخبر از همه جا جمع شده ورود آنهارا بخود تبریك گفته آنروزرا روز عیدی دانسته بودند و از همه تنگین‌تر آن بود که جوانی‌مدعی وطن‌پرستی‌دست آنهارا بوسیده « جاء الحق و ذهق الباطل و ان الباطل و کان ذهوقا » را خوانده بمادر وطن فهمانده بود که درجه وطن پرستیش بچه اندازه وچگونه باید از امثال او امیدوار باشد .

نفاق بالاخره کار خودرا کرد بالاخره دشمنان آزادی نجات یافتند بالاخره ایران دوباره به پرتگاه نیستی نزدیك شده بود .

چاره نبود بایستی امید بانتقام خدائی داشت چه کوشش بنده قادر به نیست کردن موجودات بی لیاقت نشده و فردا برای ایرانی علاقه‌مند مجدداً زندگانی سه ماه قبل شروع میگردید .



حاجی آقا جدیت کرد که شاید خانه را با کمك حضرت آقا . . . دوباره درحیطه تصرف آورد ولی پس‌از اطلاع یافتن از واقعه حضرت آقا . . . اورا توبیخ نموده گفت : چرا در موقع مشاجره با قزاق اسم مرا آورده وچرا باعث مخاطره برایم گردیدی حالاهم خوبست قباله را بمن بدهی که بودن امضای‌من درپای آن دریك چنین موقعی ممکن است خیلی گران تمام شود .

حاجی بدون اینکه مقصود آقارا بفهمد قباله را بحضرت آقا ... داده حضرت آقا ... هم مهرش را پاره کرده گفت : تونمیدانی حالا دیگر موقع آنکارها نیست قدری آرام بگیر انشاءالله همینکه فرصتی دست دهد قبالهٔ نوئی برایت خواهم نوشت .

حاجی مضطرب شده گفت : چکار کردید من دیگر قباله‌ندارم من میخواستم آنرا سند کرده درعدلیه اقامه دعوا نمایم وسپس برای دویست تومانش بگریه در افتاد

چون حضرت آقا ... آنروزها ملاحظه داشت سرو صدائی از خانه اش بر نخیزد بیکی ازنوکرها امرکرد که آنچه حاجی سابقاً داده است از اندرون گرفته باو رد نمایند

حاجی هم پولهارا گرفته ولی راضی نشده خواست هیاهوئی‌راه بیانـدازد ولی حضرآقا ... باو فهماند که با وجود کم شدن قدرتش نوکرهایش از عهده حاجی برآمده ممکن است خدمتی باو بنمایند

حاجی دیگر اظهاری‌نکرده رفت . بعدها‌هم که کابینه سیاه افتاد ومجدداً حضرت آقا ... قوت گرفت چون طرف صاحب منصب قزاق بود حضرت‌آقا ... حاضر بمنازعه با او نشد . حاجی هم از بدست آوردن آنخانه مأیوس گردیده‌درخیال‌افتاد کلاهی سر ضعیف دیگری بگذارد .

سیاوش میرزا پس ازنجات پدر چون طبیب تجویز مسافرت‌دور و مخصوصاً اروپارا نموده بود باروپا رفته وشاید در مصاحبت مهوشان آزاد فرنگی عشق جلالت را ازخاطر بدر کرد .

ف ... السلطه هم بعد از خلاصی از حبس باندازهٔ شکسته و رنجور شده که یکی دوهفته بعد شبی زندگانی پر از دسائس خودرا خاتمه‌داده به زن جاهل ودختر قربانی شده‌اش پیوست .

علی اشرف خان در محبس خیلی سختی کشید و بعد از رهائی جز یك موجود شکسته و رنجور چیز دیگری نبود. فقط در آنمیان

علیرضا خان بعد از نجاتش دوباره تکاپو افتاده آقای ر ... الشریعه را باستناد اینکه گرفتاریشان اتفاقی بوده راضی کرده جمعیت را تشکیل داده در صدد گرفتن شغلهای مهمی بر آمد . و البته معلومست که قدرشناسی محبوسین آنها را باحراز مقامات مهمی نائل نمود

جواد همانطوریکه میدانیم جلالت را گرفته و با اضافه سرمایهٔ که فرخ بانها داد دکانرا بمراتب بزرگتر نموده از خیابان دروازه قزوین بناصریه نقل مکان کرد

فرخ هم باعفت زندگانی کرده وچون خانه ملکیش‌را دوست نداشت همانجا خانه عفت منزل گرفت فرخ از نجات یافتن محبوسین خیلی محزون شد و ساعات متوالی بوضعیات سك آور ایران فکر کرد ولی آیا نجات یك ملت تنها باحساسات و اقدامات او ممکن بود ؟ بنابرین جز اینکه محزون درخانه نشسته برای بیچارگی ایرانی غصه خود کاری نمیتوانست . آری افراد یك ملت باید هریك نوبه خود در صدد اصلاح برآیند والا یکنفر بایکدنیا مخالف چه میتواند . فرخ امیدوار بود که منتقم حقیقی کسی را فرستاده شر دشمنان آزادی و اصلاحات را از سر ملت فقیر خواهد کند وباخود میگفت « که اگر طفلم را تربیت کرده نگذارم فساد جامعه او را هم مانند هموطنانش تنبل وبیعقیده بوطن بارآرد شاید در سهم خود خدمتی کرده باشم ! ...

ختم شد برلن شب دوشنبه
۲۲ اکتبر ۱۹۲۴ مسیحی

نمایندگی تجارتی اتحاد جماهیر شوروی